گلبن بنظر موحد آیتی
هرچند گلیش پست و خاری

سر شوریده نه هشیار و نه مست است مرا | دین و دل داده ام از کف چه بدست است مرا
زیر این سقف که از اوست بسی نقش عجیب | به خوش لذت طالع ناخوش چه نشست است مرا
آسمانا چه بجام از تو مرا آستیست | که تو بر شیشهٔ دل سنگ شکست است مرا
عشق را دست بدامان عنایت وا او | دل با بند کشادی که ز بست است مرا
نیست باشد که ز هر درد مرا بر با نم | ورنه هر درد که بود است ز هست است مرا
~~[illegible]~~
آرزوی دل سکین سحر شب هم شب | گریه و ناله که میخواره مست است مرا
قامت سرو که در چشم تر زو است بلند | بنظر در بر بالای تو پست است مرا

عاشق و عارف و بیدار چه دار عجمی و عزیم
برله خوان گلبن معشوق پرست است مرا

تا که از پیر مغان کار بکام است مرا | جوهر جنس خرابات بجام است مرا
شرب خضرم نکشد دل چه بنوشم از تو | آنچه دل میکشد ای شرب مدام است مرا
[illegible] ز ملامت بدل از خاص و عام | چه کدورت بدل از شنعت عام است مرا
بنشینیم بچه سان جای نشستن نبود | یار بنهاده قیامت بقیام است مرا
به از آن نان حلال که فلان را بود است | هیچ دانی چه بود آب حرام است مرا
دو جهان را بدوامی به دوام در بود | تا دوام دو جهان بوده دوام است مرا



گلشن بنظر و حد استی
هرچند گلشش است و خاری

سرشور یده نه اشیار و نه مست ترا | دین و دل داده ام ازکف
زیر این سقف که اثرات بسی نقش عجیب | به خوش لذطالع ناخوش جز
آسمانا چه بجام لذ تو مرا اصتیبیست | کز تو بر شیشهٔ دل سنگ شک
عشق راوست بدامان عنایت دارد | دل بباید گشادی که ز بس
نیست باشد که ز هر دره مرا بر ها نه | ورنه هر دره که بود است نه
~~محبت لذ دولت فقر ورشک~~ | ~~امید غن لذ تو~~
آرزوی دل مسکین سحر شب هم شب | گریه و ناله میخوارهٔ مس
قامت سرو که در چشم تر زورست بلند | بنظر در بر بالای تو پست

عاشق و عارف و بادا حیه داعی و ندیم
بر له خوان گلشن معشوق پرست ترا

تا که از پیر مغان کار بکام است مرا | جوهر جنس خرابات بجام
شرب خضر زمزم نکشد دل چه بپوشم از تو | انچه دل میکشد ای شرب
چه به دروی زظلمات بدل از خاصیت | چه کدورت بدل از شنعت
بنشینیم بچه سان جای نشستن نبود | یار ستاده قیامت بقیا
به ازان نان حلالا که فلان را بود است | هیچ دانید چه بود آب ح
دو جهان را بدوامی به دوام در بود | تا دوام دو جهان بوده د
کیم از آفت ایام بدل نمی است | روضهٔ میکده چون دار سلا
می و معشوق و مغنی گل و گل زار ندیم | آیت حفظ بخوان عیش تما

نام

گلبن بنظم وحدانیتی

هرچند گلشن مست و خاری

سر شوریده نه هشیار و نه مست است مرا | دین و دل داده ام از کف چه بدست است مرا
زیر این سقف که آراسته بس نقش عجیب | هر خوش لذطالع ناخوش چه نشست است مرا
آسمانا چه بجام از تو مرا حاجت نیست | گز تو بر شیشه دل سنگ شکست است مرا
عشق را دست بدامان عنایت داده | دل باید کشادی که ز دست است مرا
نیست باشد که ز هر دو مرا بر با تو | ور نه هر درد که بود است زهست است مرا
[illegible]
آرزوی دل مسکین سحر شب هر شب | گریه و ناله میخواره مست است مرا
قامت سرو که در چشم تر زود بلند | بنظر در بر بالای تو پست است مرا

عاشق و عارف و بیداد چه داعی و ندیم
بزله خوان گلبن معشوق پرست است مرا

تا که از پیرمغان کار بکام است مرا | جو هر جنس خرابات بجام است مرا
شرب عرضه نکشد دل چه بپوشم از تو | آنچه دل میکشد این شرب مدام است مرا
[illegible] در روی ملامت بدل از خاص و عام | چه کدورت بدل از شنعت عام است مرا
بنشینم بچه سان جای نشستن نبود | یار ستاده قیامت بقیام است مرا
به از آن نان حلالی که فلان را بود است | هیچ دانی چه بود آب حرام است مرا
دو جهان را بدوامی به دوام در نبود | تا دوام دو جهان بوده دوام است مرا
کیم از آفت ایام بدل همی هست | روضه گیسکه چون دار سلام است مرا
می و معشوق و مغنی و گل زار ندیم | آیت حفظ بخوان عیش تمام است مرا

خود به بینم که از دل غم هجران برود / روز وصل تو بیاید شب هجران برود

چه بجان میکند از من بیدل هرگاه / تو نیائی بسر و از تن من جان برود

بدلت رحم نیاید که نگیری نظری / اگر از چشم مرا اشک چو طوفان برود

هر که بارود کنش سرو کناری کو داست / رود و هایدش از دیده بدامان برود

من بامید نگاهی چه بروز و چه به شب / همه ساعت بنگاهم که نگهبان برود

نیست هر جان وری نقطهٔ پرگار زوجو / تا که باشد که در این دایره حیران برود

هر چه در عالم امکان بدر آید ز وجوب / ملتزم نفعه را از عالم امکان برود

در گلستان جهان قصد اقامت نکنید / که از آن باغ پی سرو خرامان برود

همه در میکده بی خوف نخواهم خوردن / آنکه در میکده از خوف به پنهان برود

تا بهر نکته بلقیس بلا خوف و خطر / نیست هر عشقی که بجز مرغ سلیمان برود

آنکه عزم چمن عشق گرفت است بجزم / خوشتر آنست که با گلبن ایمان برود

بر کس نمیکنی ز ترحم نظاره / ای سیم تن مگر تو بدل سنگ خاره

زآنکه رفتی از بر ما آمدی بر / دانی چه یافت از تو حیات دوباره

پیکان نکشید از دل من / از تو نکشید بسمل من

از خلق کرانگشته آیا / خلقی کشت است قاتل من

من دل بگرو فتنه زهر جا / جا بجز فتنی تو در دل من

[illegible] / [illegible] مقابل من

کاش نه حزن و کلبهٔ غم / والله سپوت است منزل من

روی تو بکام چشم من بود / گر بود دل تو مایل من

بار دل من به پای که اشتر / خمید نزد محمل من

در چهرهٔ هیچ صورتی نیست / بوده است چه ذی شمایل من

ای مردم حق شناس آیا / از کیست وجود باطل من

پیرفت بترک تاز انوار / برقی که بسوخت حاصل من

گلبن چه بقابلیت تو / کز آنکه نخواست مقبل من

سرو است در چمن دل نهال رعنائی / ز سرو باغ بدل نبودم تمنائی

چو طلعت تو کیش بود ماه سیمائی / چو قامت تو کیش است سرو بالائی

[illegible] / بعارض تو اگر بوده است عذرائی

بسان من چه بود گر کنون سعادتی است / و پایان تو هرگز نبوده سلمائی

چه نسبتی بتو لیلاش هست در خلقت / تو نازنین بخدا آفرین لیلائی

بیاوهرد به پای ای محبوب از حبیب / شنیده‌ای تو اگر یوسف و زلیخائی

بهر چه خلق تصور کنند می نگرم / از آن زیاده به تصویرین تو زیبائی



صد بار اگر بخواهمت از دل بجا کنی | جز لا نمیکنی به نعم یک اشاره

از ما چه علتی بود این را چه حکمتی | با غیر هم کنار و ز من در کناره

دارد ز پارهای دل من نشانه | آن کس که داشت است دل پاره پاره

از بخت من ملایش دیگر هولناک | کی باشد آنکه در بدر خشد ستاره

بالفرض اگر چنانچه نبودی محبتی | سلطان عشق را نبدی پیش کاره

زحمت نداده گو ملک را به ثبت آن | کز زانکه در حساب کنه بی شماره

کلاهی بکار دل خبری دلارمت بدان

بیچاره کی بود اگر منش هست چاره

میجویم آن کسی که نمی دانم آن کجاست | این درد من صبر بوده بهان درد پا در دست

هر جا که هست و بوده تو انجا هستی و من | با وصف حال باز ندانم کجاست جاست

از دل ربائی تو بجز دل کرا خبر | کاه است و لیک با خبر از جذب کهرباست

خاکی که پا بران بگرفته تو نی نهیت | کحل بجواهر آمده یا آنکه کیمیاست

کسر پیچ و جاز خاتمه درستی چه اش | ختم کمال تو درستی قسمت در وفاست

برهان اتحاد بود جلوه اش نیست | کز جام بی لطافت و کرباسه پی صفاست

بی امتحان که معتمد عشق می شود | دعوی عاشقی همه زور و ادعا بلاست

ایدل غم نصیبه مخور می بخور مترس | من کرده پی خود اشاره لعل جنت باقواست

داماهی

کیمیا همسری نداشته است | همسر کیمیا و فا باشد

دل عشاق و دیده معشوق | بمثل کاه و کهربا باشد

ره روی با دلیل میدانی | چه بود کور با عصا باشد

مرکرا خاصیت چه بود دیدی | درد بی درد را دوا باشد

منت ماهی از هوا نبود | مرغ منت از هوا باشد

ببلای تو مبتلا بوده است

جان کلاهی بهر کجا باشد

عجب است که بخود است زعشقش چه کرامت | بر عشق چه بیند که ازو کرد امامت

فقر است و فنا مطلب درویش اگر است | مسکین نبود در طلب جاه و شهامت

اما سخاوت انچه از طبع بلند است | درویشی طبع است نشانهای لامت

از گفته و ناگفته ندامت به دوام است | از گفته و ناگفته حرام است ندامت

ملزوم مدارش نبود است مستحق | دردی که بود لازم آن فصد و حجامت

هر کس سفر عشق گرفت است بگویم | اول بکه بود است و در اش به سلامت

قامت بقیام از چه نگیری و نیایی | تا کی بنشینیم بیاید قیامت

عشق آمد و از گل بگرفتش بسر خویش | چون دید که خنده به گل بار ملامت

این قاتل کلاهی چه بلایست خدایا

نادادهٔ دیت گفته گرفت است غرامت

بباطن مشوش بظاهر پریشان | بسی با چنین روز و شب میکنم جان

نه از آن بلذت نه از این براحت		خور و خواب دارم و لیکن بدین سان
ز بار خود و کار خلق زمانه		چو شمعم شب و روز گریان و خندان
بعین فراغت فراغت ندارم		رهای گرفتار باشم بدوران
ز بس سیر و دل گیرم از زندگانی		چو خاک است در چشم من آب حیوان
بهشتی که دارد مرا کشته دوزخ		گلستان عالم مرا بوده زندان
ز خونابهٔ دل بجز دیدهٔ من		که ام میزند آب بر آتش جان
کیم بود هستی بچنگش گریبان		گرش نیستی بود دستم بدامان
ندانم چه دارد بسر این دل من		[illegible] گریزان
که چون بانگ از در در آید بگوشم		بخلوت ز جای جهم بر هراسان

بنجود میدهی کلیما چند زحمت
چرا ای بری این قدر از عرض مردان

صیاد فروخت دل بحالم		پر کند و شکست هردو بالم
این است که در حقیقة الامر		حیرت زده محو آن جمالم
با آنکه ترا بفکر نایم		هرچند نروی تو از خیالم
دستی بفتراک [?] کرامت		در دست چنانچه بی زلالم
بارم نبود بدون سر بار		اندوه دل است با ملالم
با قسمتم از جهان هجران		بی بهره ز عالم وصالم

در بازی کیش هر چه کوشم		دادند بدست گوشمالم
طالع بنگر که گر کشد ارغ [?]		گر انجمن تخت دار و بالم
ای ناله برو که تا بگریم		ای گریه میا که تا بنالم
[illegible]		[illegible]

کلیم خم و پیچ اگر نه بینی
مفلس الف است صرف دالم

خواه در غیب و خواه در شهود		ظاهر و باطنی بجز تو نبود
هرچه از آن قدرت باشد بود		هرچه از آن ذات است نمود
عنبر و عود را چه بوی است		از تو بود است بوی عنبر و عود
تا مرا چشم بر رخ تو فتاد		سر بروی نیا مدم بفرود
عشق بود است هرکجا بود است		عشق باشد چنانچه خواهد بود
سرگران بر آستان دارد		هر در بسته که عشق گشود
ساز هیزم بسوختن باشد		تا نسوزد نمی فتد از دود
سر غماز یش غبوکواه [?] بود		اگر آئینه زنگ خود نه زدود
شادی از پی نمی شدی که نداشت		هر غمی کان بدل گرفت ورود
هر کرا روزگار گشته سیاه		باعث آن شد است چرخ کبود
شعر کلیم که رشک را سبب است		نقد اسکه [?] بدست حسود

شب وصل تو چه بودی که نبودش سحری / روز هجر تو چه بودی که نبودش اثری

سری از حسن تو با عشق من دل شده نیست / عشق من بوده که با حسن تو اش نیست سری

هر کجا مرغ گرفتار تو می بینم من / شکر دارد بقفص کش نبود بال و پری

از چه سرگشته باطراف جهان میگردید / از تو گر باد صبا داشت همانا خبری

مبتلی عشق که کیش صبر و تعالی بود است / پس تری نیست در آنجا که بود خشک و تری

[illegible] نباشد [illegible] / [illegible]

آدخ آیا چه بصاحب نظران شد عمری است / کم بمن چشم نیفتاده ز صاحب نظری

بجز از سوختن و ساختن او را چه علاج / ز آتش عشق بهر دل که در افتد شرری

غصه و غم بمکافات فراغت دارد / آن درختی که درین باغ ندارد ثمری

شعر فهمش نبود نقص اگر نظم نیست / گوهری عیب نباشد که ندارد گهری

ایکه در کلبه گلان قدم آری ز شرف / اگرت بود نه بخشد نه هم ضرری

یار من گاهش ستم کار نبود / یا ستم کار مرا یار نبود

بود آن روز که دلدار نداشت / دل بروزی که در آزار نبود

کرده جور و خدا امید اند / که مرا قوت این بار نبود

همه کر مست ازین می بعضی / چه سری بود که هشیار نبود

باز وحدت متحقق نشدی / بود اگر داری و دیار نبود

کس بپنهان گنهی نگرفتی / عشق هرگاه که ستار نبود

م

مرا او من بکن چون باغ رضوان / بیا بنشین مرا ای تیغ بدامان

بهشت گوم مفاک آلهه چه کوی / گرفتی خون من آخر بگوی

تنی چون نقره داری حیف اما / درون نقره داری از دل آهن

دل بشکسته ام بستان بدلخواه / بهر قدر پشم که خواهی باز بشکن

مه من آفتاب کاینات است / زهر جا پرتوی دارد بروزن

من و او سایه و شخصیم مانند / کدا این وقت او می بود با من

بهر جویی درچه غم چمن دل / خداوند از غیب بفرستد تلافی

گهی شیون پس و پیش است شادی / گهی شادی پس و پیش است شیون

اگر مودت از تن زحمت جان / مگر از جان نباشد زحمت تن

چرا گلبن بگلشن جا نگیرد
محل گلبن است هر نه گلشن

اگر نگار وفا پیشه یار من بودی / نگاه دار دل من نگار من بودی

بجا است یار نیامد اگر مرا بکنار / که جای یار نه حد کنار من بودی

زوال کار امیدی بروز کارم بود / چرا روز من نه اگر روزگار من بودی

بنازکانه بدولت رسیده ای امروز / همیشه خدمت میخانه کار من بودی

درین زمانه بهنادت گذشت آنچه گذشت / بشاهی و به گدایی مدار من بودی

ز شیان دو عالم چو مرغ میرفتم / اگر نه بار دو عالم ببار من بودی

چه بود آنکه به تعریف درنمی گنجید — اگر نه جبر تو در اختیار من بودی
مرا ز بوتهٔ باطل که میرهاند آیا — اگر نه سوز دل حق گزار من بودی
خطش دمید و فزون گشت عشق من با او — خزان حسن عجایب بهار من بودی
سر کسی که نشد هوشیار از می است — بهر وسیله سر میگسار من بودی
ثنای پیر مغان گلبنا بهر روزی
وظیفهٔ دل شب زنده دار من بودی

حمد لله که نه در مرحلهٔ تزویرم — باده بر دار و صراحی کش و ساغر گیرم
جان شکر لله سزد گر بدهم تا به ابد — من که در روز ازل پیر مغان شد پیرم
حلقهٔ زلف تو جانا بدلالت پیداست — ناپدید است بپای دل اگر زنجیرم
هیچکس سیر نگشت است ز جان پاروی — من بجان تو که بی روی تو از جان سیرم
چیز پیدا و نهان خاک سر کویت بدهم — کیمیا داده فراغ از طلب اکسیرم
آن به آن زنده کنی از لب چون مرجانم — دم بدم میکشی از ابروی چون شمشیرم
همه بیچاره ام از چاره در اطوار علاج — [illegible]
چاره جز سازش با کار قضا چیست مرا — چونکه در کار قضا بیخبر از تقدیرم
میگرفتم کیش از چشمه لستان بر ما — گرنه با حد تو آمیخته بودی شیرم
من هوادار گشتم نه هوادار بهشت — حامی مدرسه هر چند کند تکفیرم
[illegible] گلبن باشد — که بهر گونه مقصر من بی تقصیرم

سر گرانم دا شتستی از خمار انزوا — از خمار انزوا ام سر گرانی تا بچند
میهمانی کش نخوردی خون کدام آن کجا — نیست آزرمی ترا زین میزبانی تا بچند
گلبن آن نبود که دیدی بعمری ای فلان
شرم میکن در حق آن بد گمانی تا بچند

پیشوای جان جهانم چه ز جان کاه و جهان — نه جهان بپسند مرا دل خوش از آن است و نه جان
مرکز دایره ام حیرت از آن می گشتم — که چو پرکار شدستم عجب سرگردان
عشق از عالم پیدا و نهان نیست بذات — گرچه از عشق بود عالم پیدا و نهان
نیستی مصدر هستی است چو اثبات از نفی — هر دوان نیست مگر آنکه بود هیچ در آن
پیشتی را نبود نقص که با معرفت است — علم را نیست کمالش چو بود از اعیان
عشق یار رهٔ عفو چون گرش رحم نکرد ورنه — زین جهان وای بجایی که رسد دل گران
هر کجا نام و نشان است خوشی آنجا نیست — خوشی آنجاست که آنجا نبود نام و نشان
قطره را چشم چو بر عظمت دریا افتد — لاجرم می بود از عظمت دریا حیران
عشق میداند و من جاذبهٔ عشقش کی خبر — زانچه من میکشم از عشق بروزان و شبان
دل بیچارهٔ من چون نکشد ناز اجل — مبتلا گشته بر دردی نداره درمان
عشق باری است که کوهش ز گرانی نگرفت
چیست یارب دل گلبن که بر آن نیست گران

بندهٔ خاص عشق آزاد است — کفر و اسلام داده از یاد است
گوشش بر قول عالمش نبود — قول عالم بگوش وی باد است
مست و هشیار بوده در همه حال — با وجود خرابی آباد است
از جهان غمش همی نبود — دل آن در جهان غم شاد است

بند ارشاد و مرشدی در نیست / فارغ از مرشدی و ارشاد است
سوی دجته بروش دلدار / دل او زانکه عشق بنیاد است
از قدم با نتیجهٔ او اول / بنهای حدوث همزاد است
کلبن خدا را شکر گو / خلق با او زبیر بیناک است

تمنای دلی دارم ز دلدار / ندارد کان تمنا را بجز یار
وفا در هست در عالم و لیکن / خدا داند که باشد تا وفادار
شب گورست هر شب مستمندی / که دل خونست لالان و چشم بیدار
دل کارخ بهشتست و نباشد / جهنم غیر دلهای گرفتار
نگیرندی بتعذیبم بهر طور / نگیرندی با نکارم درین کار
چو باشد مشتری عشق زلیخا / که یوسف را تواند شد خریدار
جزاک الله مرا نعم الصبیت / کرت بروق گفتارست کردار
درین سودا ندانستم چه سود است / بود آن گو زهر کس میرد بار
عمل برپای حنظل ریختن چیست / گرفتن نفعه را ظلم است بیمار
چو برو نصاریش لازدرت تعصب / بنودش سبحه رجحانی بزنار
حضور و غیبت خورشید بود است / که باشد روز روشن یا شب تار
مثال شعر کلبن کم بنودی / گهر بودی اگر چون مهره بسیار

آن

آن خاطری مراست که هرگز نبود شاد / ما در ندانمی که چه طالع مرا بزاد
نفرین چه اش بجان بکنم آن مصاحبی / کز صحبتش دلم بچنان ورطه فتاد
یارب زناکسان و کسان روز و روزگار / برحال روزکار من و روز من مباد
آن غایبی که در همه حال حاضر است / از من نکرد یاد که یادش بخیر باد
~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~
پامال غم شد از تو دل حق گذار من / دارم بدل ز دست غمت منتهای داد
دست آنکسی که از تو برافشاند آلغبر را / مسکین مستکین دل من در کجا فتاد
ما هم بچشم بوسه گرفتیم زروی مهر / از من اگر که چشم بروی تو می فتاد
می زیبدش که کعبه در آید بپابوس / آن کو بر آستانه مهنی نه سر نهاد
جان در جهان جسم نمی زیست لحظهٔ / از بستن دل اگر شها بای می گشاد
جانان بجای جان نبود عکس و عکس آن / ذی ظل و ظل بنهجه میان جز اتحاد
از روی فصل [illegible] سبزی گشت از میانه بو / بان بهار رسید و الا موسم جهاد
بر جزو خواهشیت کل قدرت اختیار / در صورت الاصه داد بمعنی و باز داد
آن آتشین عذار دو چون باد میرود / از پیش من چنانکه بیکلخطه میستاد
کلبن بفکر حال توام در سلوک عشق / چون نیست بدل ز صبر کم و از نه زیاد

عشق می سوزد آتشی بسرم / از سر انجام کار بیخبرم
دین و دانش برفته از دستم / چه بیامد ز عاشقی بسرم

پای در رشته با وجود قفس　　بال اشکسته سر بزیر پرم
از گلستان نظر کشم بکنار　　بگلستان اگر فتد نظرم
در چمن صحبت عندلیب بدل　　میکند کار نوک نشترم
چون کمان کنم اگر چه با تن　　لیک از جان چو تیر در گذرم
گر همه ابر و باد و برق انده　　که من از انا بغم پی سپرم
اشک نبود میسر و از چشم　　بلکه خونابه ایست از جگرم
اخراز چشم مومن بد بین　　میکشد زخمهای کارگرم
شب هجران چگونه بوده بسی　　که ندانسته نی از سحرم
نخل نظم و نهال فکرش و　　تلخ و شیرین بطعم از ثمرم
مشتری آن ضیعت او شیم　　حده بودی چه زود اگر نگرم
بدل و چشم حاضر و غایب　　رفته و نرفته ز برم
با جمال جمیل و نغمه نغز　　همنشین گروه کور و کرم

کلبنی در میان زاغ و زغن
چه ازانم که این بود شکرم

[illegible]
او فتاد آسمان آتش رقم از عشق
نوش پیش مرا داده و باید نگران

گر چه ملال آتش جانی [illegible]
چاره ام چیست که چیز اعد بدل نخروشم
که بجز نیش نبود آدم باید نوشم

[illegible]

چشم بر عارض ممدوح و شادی است مرا　　گر که بر دست هرآنچ نباشد کوشم
من چو از خویش بهر که نخشم منت دوش　　خویش شاید ز منت نکشد بر دوشم
هوش جز روی صبر نگارست مرا همه بهره　　تا که رابه بکلی ببرد از هوشم
تو بترک سخن عشق سخن بنیوشی　　من بترک سخن عشق سخن ننیوشم
اینکه از جر جهودان مسیحا میشد　　بطبق باده دارم مفلس سر هوشم

گلچین این شیوه من شهر امروزیست
روزگاریست که خون میخورم و خاموشم

آنچه می بینم بچشم این دل ندیدست و بس　　بالعجب نالکی من چشتی کام و بس
وای بر مرغ گرفتاری که از ناصبر نیست　　آنچه بروی میرود بیچاره در کنج قفس
با هم اوضاع جهان نسبتی باید چنانک　　کاروان شک آن را افغان حال باید جرس
اعتمادی نیست بر حالات حال از نیک و بد　　تا چه باشد صورت احوال در آخر نفس
با وجود شکر شیرین چه حاصل شیخ فهم　　رو ترش گوی تلخی دایم از انگور مکس
آرزو دارم بر آن آئی حالیا زطلایه چار　　تا مگر خالی کنم یکساعتی سر از هوس

گلبنا طرد بین یا سم بیخ کردند
تا که چه حاصل میبخت از هر کس ببد الا هیچ کس

رنجت بد که جان بدهد روانی　　که از بخت بد استی سخت جانی
ندیدم از نکو رویان بد خو　　بجز خامی و نا مهربانی
مرا خوشی نبود است و نباشد　　اگر خونی بود در هم زبانی

[illegible]

خلاصی ده مرا از جسم بر جان — تو ای دارای قدرت میتوانی
ز زاری بی‌حس بود دست بردار — بعمری کس نشنود کر لن ترانی
دهد با کشتی عمر که و مه — نگیرد لنگری جز بار بانی
دل من چون بنا کاری رضا شد — میسر گشت ویرانه مرانی
عزای رند عالم سوز باشد — نشاط مخفی و عیش نهانی

جوانی کلبنا گردست بهرم
به پیری جنت کنم یاد از جوانی

کاشکی مادر نمیزادی مرا — شیر اگر زادی نمیدادی مرا
لاله را آن گو بدل کردست خون — داغها بر سینه بنهادی مرا
راهها از سیل اشکم بسته کو — چشمها از چشمه بگشادی مرا
خانه ویران هر چه بودم از بنا — در بنا نگذاشت آبادی مرا
آسمانا در کدامین وقت بود — کز تو بودی خاطر شادی مرا
است فرهادی مرا اندر نهاد — ای که آن شیرین فرهادی مرا
تا قیامت رفته از یادم ترا — تا قیامت مانده بر یادی مرا
داشتم تعویذ و حرز و هیکلی — نامه کز مبغ سنادی مرا
حرص و آزم بنده باشند الغذا — زانکه باشد طبع آزادی مرا
قلتبان خوف از اظهار نمودن چنین — متهم بنموده قوادی مرا
شاعران را کرده استادم بفن — کلبنا اما تو استادی مرا

بدل مهمان غم آید دمادم — دل آخر گشت مهمان خانه غم
بنزد اینست مرهم زخم دل را — بزخم دل نهیم ممنون مرهم
گذشت آن روزگار از ما بتدریج — که ما را هم نفس می بود و همدم
مرا خوش مبهمی گشته است معلوم — که وضع دهر معلومیست مبهم
عجب در حریم دل شب و روز — مرا نا محرمی گشته است محرم
دلا اگه نشد از راز دنیا — سری واقف نگشت از سر عالم
دل از بنیاد عمرم مطمئن نیست — بنای عمر باشد غیر محکم
ضیاء دل بزینت عقل دارد — اگر با آتش عشق است منضم
دل بی عشق نبود صفا بی — چه لطف داد آیا جام بی جم
در اول کم بگیر و بگذر از بیش — که هر بیشی در آخر می شود کم
نکردی خم نباشی هر کهی را — که هر که راست باشی می شوی خم
نخواهی ذلت از عزت بکش دست — گل و خار جهان باشند با هم
نبود است و نباشد هیچکس را — نشاط عیش بی اندوه ماتم
خوش و ناخوش مشو کرمی قرانی — بشیرینی شهد و تلخی سم

جهان را دیده ام کلبن بتحقیق
پر و خالیست از ابلیس و آدم

هر کرا کار نباشد بمراد دل یار — بمراد دل او یار نمی گیرد کار

[illegible]

ر دل بحقیقت باشد ... دل نباشد بحقیقت که نباشد دلدار
... وان گشت معرا الّا ... در جهانی که مبرا بود از لیل و نهار
چشم ازو در نفقد بر طرفی در همه حال ... سر صاحب نظر از شرم تو باشد بکنار
از در عشق بجنبید وی داد او ننگ ... آن محبت که بجز دل از اثر مهره مار
زانچه کردم بهمه عمر در ایفا کاخر ... خجل و منفعل از جرم شدم در کردار
جز رو مد لازم دریای وجود ... لاجرم لذتی قابل در آید ادبار
قابل عکس نگردد ز رخ شاه غیب ... تا بود آینه دل ز علایق بغبار
قصه لسن محبت این که ز بینا بصران ... دل گره کوی تکدیره مزید بت خار
پای ازان کوی بکش چند کشی جور رقیب ... بگذر از شاخه گل دست بکش رنج اخار

کس چه داند که چه در بار ... گلشن
من که خود نیز ندانم که چه کلام در بار

او ز ما در بود و بود ما ازو ... او ز ما پیدا و ما پیدا ازو
زیر و بالا را پر از خود ساخته ... انکه هم زیرست و هم بالا ازو
صورت و معنی اشیا نیست او ... صورت و معنی است در اشیا ازو
وحدت دریا بود زیرا که هست ... کثرت امواج بی احصی ازو
نه ز وامق بود و عذرا بلکه بود ... عشق و حسن وامق و عذرا ازو
قیس را لیلا ز خود مجنون نکرد ... کرد مجنون قیس را لیلا ازو

رمی

گرمی و سنای را لطف و صفا است ... زینت آن لطف و صفا الّا ازو
کور دل را کی جهود بجان ... تا چه می بیند دل بینا ازو
پی بها با دل بر بها میکنند ... شاهدان شوخ بی پروا ازو
کروه در دامن سرشک لاله گون ... بیدلان را چشم خون پالا ازو
گشته دار شغب و غوغای جهان ... هر کجا هنگامه بر پا ازو
نازش فرزانه دیوانگیست ... چون نسی فرزانه بند شیدا ازو
قلقل برگرفت از صهبای امر ... چون صراحی شد زبان گویا ازو
فهم گوستی ندانم یا که نی ... نی چه دیدو دو دانوا آیا ازو

من به تنهایی نبودم گلشنا
گشت چندین یار رسوا ازو

شاهد شیشه بدستم نرسید ... باده کش دلبر مستم نرسید
شاهد شمع بدستم نرسید ... صبح شد شب رو مستم نرسید
همه هم گشت در ساعت بنشین ... چار ساعت بنشستم نرسید
دست تا کنگره عرشم رفت ... جان و دامانش بدستم نرسید
آنچه ابهر چه از دیر مغان ... صنم باده پرستم نرسید
توبه نشکست ز من لیک احد ... که به نیمه نه شکستم نرسید

گلشن امروز کجا میداری
آنچه در روز الستم نرسید

هیم از بخت و امیدم بعنایت باشد | حیفم از شکر که مقرون شکایت باشد
جان در آزار مدارش بتن رنجورم | کانچه دارم بدل از درد کفایت باشد
نپذیرم من اگر بشنود یا صبرش هست | دل و صبر از تو مگر قصه حکایت باشد
بسر کوی تو گر عاقبت الامر رهی | نشود منتهی آن راه غوایت باشد
همه را یار در اول بضلالت گذرد | همه را کار در آخر بهدایت باشد
آنچه اورست ابدایت زهد و نهد چنانی | هرچه باشد که نه زبرای نهایت باشد
چه غم از تیرگی تاری قهر و غضبت | رحمت و لطف چو کوکب بدرایت باشد
عفو و آمرزش چو حق نگذارند ترا | دل در اندوه و غم از جرم و جنایت باشد
کوثر و جنت معهود که باطن راست | ظاهر الآدمی معنی نه کنایت باشد
اهل اسفار و کتب آنچه بتلقین دل الله | رقعه و نامه را نقل و روایت باشد

بدل شنا که من کار آید کلاهی
آه جان سوز تو اش کی بحکایت باشد

کرفتارم به شبهای زشتها | رهائی پس کرا باشد خدایا
بهستی نیست مکان فراغت | بهر حالت که باشد آدمی را
هم از آیات آرایش بتحقیق | بهر جا شورشی بگرفت دریا
مرا تا گوشه مست از خرابات | نخواهم رخت افکندن بصحرا
چو معنا یافتی از لفظ آنکه | بدون لفظ خواهی یافت معنا
مرا آخر ز طور و طرز رفتار | بخاک ره فشاندان سرو بالا
چو شد نفی صفت بر وجه توحید | یکی باشد بذات اول و اخری

دوها

وجود بجز اندر حقیقت جز یکی نیست | کم افزون از هزار ار هستی در احصی
تو باشی دیگری هم نیز باشد | نبی با مثل و ضدای عشق یکتا
تو دریائی و امواجند عیان | تو خورشیدی و ذرات اشیا
به پیدا و نهان پای اشتقا یا | پر از خود گهی پنهان و پیدا
مستمارا تو بودستی اسامی | اسامی را تو بودستی مسمّا
بدلها وسعتی دادی بلاحد | پس آنکه جای بگرفتی بدلها
بسی‌ها از تو بودستیم غافل | بنودستی تو اما غافل از ما
تو هر که عکس خود را طلب آیی | مرا از آئینه دل زنگ بزدا
نهان من نشانه باشد از من | تو باشی از نشان من مبرا

بجامی کش لطافت نیست گلابی
ندارد جلوه صهبای مصفا

گل ستوم از چشم خار است | پی روی تو ام بگل چه کار است
نومید نیم ز دل بهر باب | چون دل بتو ام امیدوار است
در پچه‌ای نهفته داری | کش جهر بچهر بچه دار است
بر سر و و گلت زقد و عارض | نه رشک نه غبطه ننگ و عار است

سنبل بر طرف لاله داری / یا گرد گلت بنفشه زار است
پنهان از ما شده است یا رب / از ما صنمی که آشکار است
با جهت دید آن چه حاجت / چیزی که ز دست یادگار است
سودای ضعاف بر نگیرد / آن سره بچشم اعتبار است
هر نکتهٔ شب است بی تغایر / روزیکه بکام روزگار است
اندوه دل من است ولا غیر / چیزیکه بدهر پایدار است
می میخور و مست باش گلهن / خون میخور دانکه هوشیار است

پرده برگیر ز طنازی و برقع بفکن / عاشقان را برهان دل ز غم و جان از تن
صنما چون تو بزیبائی و خوبی بخدا / در همه بتکدهٔ دهر نبوده است وثن
باغ آینه گردستی از آنجا که بود / عکسی از قامت موزون و عذار تو اش سرو و سمن
کفن لازم بسر چشم بحالله ارواح / خاکپای تو بپاشند مرا گر بکفن
غمی لازم چاه زنخدان توام نیست بدل / تا مرا هست ز گیسوی تو در دست رسن
من بهر عضو تو چون صورت خود می بینم / جان من گوید ترا آینه بوده است بدن
غیرت آتش دل گو که زبان سوخته به / شرم بادم من و تعریف تو خاکم بدهن

علی را

عشق را راحت و آسایش و خوشوقتی نیست / عشق را هر چه بود اندوه و درد است و محن
دل که از او آمن و دلبسته پی تو میری / لاجرم چون بقفس جای کند مرغ چمن
بوده اهرمن و نز نوع سلیمان در جنس / آنکه بر جای سلیمان بگرفت اهرمن
من و تو با عشق و موجب شده ایم ای گلهن / محتجب بقصر نشین یار شیرین است از تو و من

خواه بد یا خوب ابدال هر چه بنداری گذشت / بود خوابی در حقیقت کان به بیداری گذشت
عهد پیری و جوانی هر دو را پایان رسید / ساعت مستی بسر شد وقت هشیاری گذشت
خواری و عزت خیالی بود هر کس را بسر / سر چو رفت از سر خیال عزت و خواری گذشت
میروند ای خلق با حمل گران آوخ زهی / دل خوش آن حمال را کو با سبکباری گذشت
کارها کردم بروزان و شبان در روزگار / گرچه روزان و شبان از من به بیکاری گذشت
دردکان بی رونق از نفحات نوروزی بماند / زانکه بازار رواج مشک تاتاری گذشت
نگذرد بر جان کس در هیچ جایی از زمان / آنچه بر دل از زمان و حال بیماری گذشت
شحنهٔ خطش چو دست از کار ببرید آگهی / دزد زلفش از سر دزدی و طراری گذشت
جان ببر گلهن دل آزاری مکن در صرف عمر / جان ببرد آنکس که عمرش در دل آزاری گذشت

نه مونسی نه انیسی نه همدمی است مرا / بدل چرا نبود گر عجب غمی است مرا
توام ز خانهٔ دل رفته و بیخبری / از آنکه پیش تو در آن خانه ماتمی است مرا
کنیم ز آتش شوقت بداغ اگر آهی / چراغ آتش شوق تو مرهمی است مرا
شعار رحم و مروت ز خوی ترک بگیر / زیاده جور مکن طاقت کمی است مرا

زرشک حاسد شیطان صفت به تشویشم | که دوزهست نظر طرفه آدمی ست مرا

بحضرت علما چون روم بشاگردی | که پیر میکده استاد اعظمی ست مرا

بجان رسیدم ازان طلب تا چه سبب
چه کوکبیست که بدل درد معظمی ست مرا

خواهش دلدار دل را برخلاف خواهش است | فربهی گر این نخواهد خواهش آن لاغر است

از بستان اصالت تا ورا ببریده اند | این دل گشته ام بهجوئی در تاب است

هرچه ممکن است را از واجب بود حجت مجو | بخلاف از آفتاب هستی که مهر را تاب است

زاهدا بزم طرب را زینتی در کار است | زینت بزم طرب هر جا برقص و اشراب است

باوجود آنکه آتش بست از طلب
باز می بینم که طالب طالب آتش است

روز و شبم مجاری احوال ما جراست | کس را چه آگهی که چه روز و شبی مراست

بیگانه در رساندن دارد نشستن بال چه سود | دردی که میرسد بدل از دست آشناست

کرا چه اعتبار بود در کون خویش | چون دست اعتبار منع بجذب کهرباست

بفضل عشق جهل بشن بدل اشد | مس را کهی طلا کند از فضل کیمیاست

زچشم بصران آنکه محققان است | زاهد نظر بدیده دل فش و بر ملاست

~~هر جنبه ... وحدت مظهر جمع است~~

اثبات هستی است پس از نفی هستی | توحید را تحقیق الا زبعد لاست

با بود نبود چه باشد وجود عشق | با بود و با نبود چه باشد وجود ماست

چه آنیست دلی بز هیچگونه | آن آنیست بود که بهر گونه دل رباست

خورشید زر بکان دهد و خود زرش نیست | هر کس که با نوای تو بود است بینواست

اطفال را بنفع حجامت چه حکمت است | هر نار و اگر از تو بها میرود رواست

هر ملک نیست پادشه آن گدای عشق | اما گدای عشق به هر ملک پادشاست

مشهود من دریغا نگفتی ندانمی | کان شاهدی که در همه جا است از کجاست

شرکی که بار پا مراست خوف از آن | خوفیم نیست ورنه ز شرکی که بیریاست

ارزان بسی بدست در آید بحیرتم | زیرا که بس متاع محبت گران بهاست

در کار عشق چون و چرا نیست حبذا | نازم بکار عشق که بیچون و بی چراست

هر درد را دوا شود افسر بریده
کلبن سوای مرگ که هر درد را دواست

آن تیغ کز ابروان کشیده | بس درست زدین و دل بریده

دل از همه برده و سیه چشمی | سبحان الله رخت ندیده

بیمثل نیی تو مثل داری | اما ش خدا نیافریده

نوخواستگان باغ خوبی | باشند چو میوه رسیده

از پیش من آن غزال خوشخال | بگذشت چو آهوی رمیده

بر لاله فکنده سنبل زلف | بر گل چو بنفشه خط دمیده

مژگان تو اش مگر بجوید | خاری که مرا بدل خلیده

یارب دل را حکایتی نیست — از عشق چه قصهٔ شنیده

این طایر جان چه بود اکنون — ان مرغ که از قفص پریده

از پای بدامن او فتاده — از بس اشکم برخ دویده

در حسرتم از سیاهی شب — هر صبح که میدمد سفیده

بودست زبار منت مهر — گر مه بهلال قد خمیده

کامی شیرین ز شور کردست — آن کو نمکین لبی مکیده

حیران قبای عافیت ان — دیوانهٔ پیرهن دریده

در عشق نیاز مند نبود — هر کس که بناز پروریده

بر ظاهر آن چه اعتمادیست — سالوک کس مجرد جریده

صهبا و بدل کشش غمی بود — لذت صید نخاک و خون طپیده

از شاخهٔ گلبنی درین باغ

گلچین هرگز گلی نچیده

بهشت خاطر شاد او سلطنت دل بیغم — ولیک حیف که کس را نداده اند بعالم

بدست ازان قیمتی است آدمیان را — نبوده انچه نبودست ان نصیبه آدم

کشیده شد بسر غازه نیلها برخ و چهر — پس بدل شده اسباب بزم عشق بماتم

نیاز عشق من و ناز حسن او بهمه حال — همیشه قصه و پیوند در معامله با هم

بنای کار مقدر نبوده از تو بدلخواه — بیا مدت اگر الان احتیاج کم فراهم

دل الذ گفت برادر دیوف غافل از آن — که هست عمر سلیمان و حشمت جانم

اصحا بحد

دم

نمود نخوت پا از هر راضی انعام زهرم — مرا کشند بتر از زخم بود منت مرهم

به این که تا دل آدم چه بود باید سعت — که اعتکاف گرفتست عشق در دل آدم

بماند گلچین بیچاره از حریم تو محروم

نخواستیش چرا از خود نخشتیش محرم

دیده از رود کنانم رود بار — سیر دارد سیل دایم در کنار

روز کار شب چون شب پاروز بود — هر کرا چون روز من شد روزکار

من بدل دیری آبا شبم ناشکیب — دل ز من عمریست باشد بیقرار

هوشیاری کیف مستی است — مست هر گاهی که گردد هوشیار

انکه می جستم بجانش در نهان — دیدمش در دل عیان و آشکار

پچه دارد و یوکه یارب که اند — گیست اندر پچه کبود پچه دار

غنچه از وصل که میسیر شگفت — لاله از هجر که باشد داغدار

محو در روز شش بباشد جان تن — هر کرا باشد دل شب زنده دار

پای بند جبر عشق ازلی ام — عاشقان را نیست دست اختیار

از دلی گلچین چه میپرسی مپرس

میکشد بیکل بعالم زجر خار

مرا دلیست که پاست غم بود بدست — دلی مرست که از دست غم نخواهد رست

بهشتیش مروا زره که میرود در بهشت — نه آن بود مگر از نیست کامد است

کرش خبر نبود پست از جهان بلند / بلند رست ولیکن خبر ز عالم پست

بنجست ازان دل او خاطر مطالم او پیش / بهر قدر دل او خاطر مرا ز هر که بنجست

زچار سوی جهان بانک مرحبا برخواست / یگانه دلبر من چون در انجمن بنشست

اگرچه آهوی دیرست یا غزال حرم / که از کمند تو صیدی بروزگار نجست

بجز به چشم تو صورتگر زمانه صنع الا / بر آب نقش چنین هیچ نقش بند نه بست

همین بود که بپیمان من درست نه / چه عهدها که نه بشکسته شد بروز شکست

بدین امید بسی هوشیار در طلب اند / گدای آید هندی و کیلاران می‌پرست

خداپرست نه در پرستش سیه خلقی / مکن بحق پرستش خدا را به پرست

زمان هجر اگرت درد را بچند زدد / دوا اثر است که در میرسی بوصل نشست

دل شکسته گرت هست خوش بزی گلابن

چرا که منزل دلدار شد دلی که شکست

آن عدمی خوش که وجودش نیست / در دو جهان بود و نمود بیش نیست

عشق معاش مل کشته است / هر که سر کشت و شنود بیش نیست

جز بکنار من آواره دل / قافله [illegible] وارود بیش نیست

هر حدی را هنری موجب است / به هنر است آنکه حدود بیش نیست

هرچه به بند کشود بیش است / بست نماند که کشود بیش نیست

به شرف به کرم است از وجود / سفله گرانی جود و سجود بیش نیست

عالم قوه است جلیله که آن / مرتبه غیب و شهود بیش نیست

بجز بصورت تو کون در زمانه صنع

با و حماقت نکند فرهش / آنکه ز کس نعت و درود بیش نیست

زنده بهر حال ورا قید هاست / مرده بود آنکه قیود بیش نیست

آه ندارد دل کلابن بکر

سوخته بود آن ورود بیش نیست

بقهر رفتی و دامن گرفتی از چنگم / بیا بصلح که با کائنات در جنگم

نگنجد آنکه بوسعت سرای کون و مکان / چگونه جای گرفتست در دل تنگم

براه عشق در اول قدم نرفته هنوز / قضا گرفت ز تقدیر پای بر سنگم

دل بناله چو نی ناخوش از برم رفته / کجا بگوش خوش آید ترانه چنگم

مجوی از شب دیجور و روز من فرقی / بروز با شب دیجور از آنکه همرنگم

ببوریا و کلاه نمد کفایت داشت / نداشت دل سر تاج و هوای اورنگم

سخن بدعوی تفاخر مراست قسطاسی / ازان بسنج و به ایراد عقل و فرهنگم

شود بدگه زحیرت چو نقش بر دیوار / اگر که دیده بیاید قند به ارغنکم

به ننگ لذت اثباتم ز فخر مدعیان

ز فخر مدعیان است [illegible] ننگم

مردم خودکام را آسایش و آرام نیست / هرکرا آرام و آسایش بود خودکام

به صفای جام نبود لطفی را جلوه / جلوه‌های لطف می جز از صفای جام نیست

در دماغ او مزاج خاک دارد طبع با / می کساری کش بساغر آتش فام نیست

صید دل را پی کمند و دام راهی است هیچ / هیچ راهی صید دل را با کمند و دام نیست

بیت

عالم انجام را از خلق پنهان کو له / خلق را دانشوری با عالم انجام نیست

با وجود عارض و قدی که منظور من است / ماه و سروی در نظر خوش چهره و خوش اندام نیست

بیت

نام و ننگ از عاشق رسوا مدار ای دل بعید / عاشق رسوا دلش در قید ننگ و نام نیست

این جگر با عاقلان نبود که با مجنون بود / آهوان را در جبلت زهره خاص و عام نیست

کرد عمری کور کبری عاقبت کورش گرفت / کور آن هم نیز نبود فی همین بهرام نیست

آتش دل بر زبان بگرفته کلابی را ز عشق

بیت

زانکه در نظم عبارت پخته طبع و خام نیست

دل بشادی نمی دهد غم عشق / چه عجب عالمیست عالم عشق

مرهم عشق زخم عشق شده است / زخم عشق آمده است مرهم عشق

دم عشق است محیی دو جهان / دو جهان زنده اند از دم عشق

محرم عشق نیز هم عشق است / که نبود غیر عشق محرم عشق

اثری از زباد عشق نبود / بی نشان بود هر که بی غم عشق

آدم عشق صد هزار آمد / بوالبشر زان یکیست آدم عشق

مریم عشق یک مسیح نزاد / بس مسیحا بزاد مریم عشق

م

چه قدرها خدا بسی دانا / ملک برهم زد است او هم عشق

پیرهن از است یوسف یعقوب / یکی از جامهای معلم عشق

سبز کرد آنکه عالم از گفتار / تر زبان گشته بود از نم عشق

چشم بندی شده است مردم را

رشت بود است کلبنا خم عشق

هیچ چاره نمانده ایم و نداریم چاره / باشد که چاره گر برسد از کناره

با ابر تار و تیرگی شب دریغ و کاش / مه گر نبود بود بجانا ستاره

دارم بران علاوه کف شرحه شرحه / باشد مرا همین نه دل پاره پاره

یکتاستی بذات و صفت عشق بی مثال / در اسم و صورت از چه ندارد شماره

سیمین تنی و آینه خاطر دیا چه حیف / ای جان تا را این که بدل سنگ خاره

منظور عالمی به حقیقت اگر چه لیک / بر منظر تو راه ندارد نظاره

ترکت کشیده تیغ بقصد من از دو سو / اما تست منتظر ز تو بر یک اشاره

[illegible] / مهر و محبت نه عجب پیش کاره

یکباره از حیات چه ام حظ و لذتی / تا دل کشد مرا بحیات دوباره

مستاجر است غم به بجز خانه دلم / جنس دگر دلش نه پسندد اجاره

کلابی بدفتری که ترا اسم غم بران / سوگند مهجورم که ندارد اغاره

بیضه‌ای داشت عشق در پرده / کش نمودی سفیده و زرده

به دو رنگی شد ز یکرنگی / آنکه یکتایی را ... تا که

چون که بشکست هر چه بُد بگرفت / خویش را از چه که در پرده

چه همان ترک سرخ رخسارست / که همین هندوی سیه چرده

نقل و می را زیاد داد سپتی(?) / فکر و شاب(?) دری وا ورده

کشته دارد چو هزاران شوی / زن دنیا زنیست ده مرده

قهر هر قرن زین جهان بقه(?) / بهمان قرن لطف اتفقه(?)

شیر می شو نه کرک ای گلبن

پیش خور باش نی که پس خورده

دلم همیشه گرفتار و چشم بر در بود / کیم فراغت خاطر ز دل میسر بود

ارادت تو ز قسم بهر چه بیش از بیش / ترا بمن نظر التفات کمتر بود

مرا بمهر تو پرورده شد دل و تن و جان / چرا که مهر تو ممزوج شیر مادر بود

بچشم و زلف و خط و خال من کلان نرم(?) / که آنچه دل ز کفم برد چیز دیگر بود

اگر که پای محبت نبود خسرو را / سر عداوت شیرین کجا بشکر بود

بدل ز غول بیابان نبد است هم فریب / براه عشق کسی را که عشق رهبر بود

می مغانه بود آن که در وجود ور آن(?) / معرفه ز برای شراب کوثر بود

کلاه

کلاه فقر شرف شد بهر سری زینت / که هر سری نه سزاوار زیب افسر بود

وقوع واقعهٔ زید و عمرو در عالم / بهر چه باشد و بود آن مقدر بود

چه شد از انهم آیا مطابق تصویر / ترا بعالم اندیشه بس مصور بود

زداو(?) سفله مباد ابدل شوی ایمن / چه اعتماد بخیری که زاده شر بود

چه خوش بدیدی که قصه‌های شکست محور چرخ / سکون چرخ اگر در شکست محور بود

بجز تو من صنما در بسومنات وجود / ندیدم و نشنیدم بتی که بتگر بود

ز هر مقوله و نوعی مرا استراج(?) برارج(?) / کجاست آنکه خریدار جنس گوهر بود

بباغ بی گل روی تو گوش گلبن را

نوای نغمهٔ بلبل چو نوک نشتر بود

بجانم آتشی اگرفته پنهان / خدا را چاره‌ای ای دستداران

کناری پیشه دارم چون نداران(?) / بدایم چشم حسرت را بدامان

ندادم جز بجیبش بی توقف / بهر که سر گرفتم از گریبان

نمایان می بری از بر چشم دل / بچشم اما نمی‌کردی نمایان

طبیب شهر را از من بگویید / چه دردی بوده کان را نیست درمان

چه ام از آن درین تاریک شب / که هر در رهم ابرست باران

علاج آتش هجران چو اشک نیست / اگر باشد نباشد آب حیوان

درین اندیشه ماندستم شب و روز   ندانم عمر را چون هست پایان
بدل در غم در رنگ آلو برفتن   ز دل در بگذرد شادی شتابان
به بیداری اگرت معنی بود جمع   نباشد صورت خوابت پریشان
تو از ابهام نه بگریزی دلا چون   مسیحا بود از ابهام گریزان
کرینه المنتظران لا عشوه و ناز   خنک بود است چون بذل الیمان
سخن والو شود هر دم بطرزی   که باشد عشق را شانی بهر آن
کسانرا کزین معنی خبر نیست   بصورت قالبی باشند بیجان
مرا رسمی و کیشی هست کلابن
ورای کیش و رسم کفر و ایمان

این چه بختیست که هرگز دمی از وی مراد   خاطر خوش و دل خورسند مراد نداد
کار با گرمی عشق است بهر مرحله   در جهان هیچ سر برا دل ازان سرد مباد
انکه داد است ترا رشته بیداد بدست   کاش هم پای تحمل بدل ما میداد
دست داد ازلی در که قسمت آنچه   در بروی من اگر بسته بروی تو گشاد
آنچه در حق تو گفتند بمن از بد و نیک   بتوام شیوه اخلاص کم شد نه زیاد
تلخی کام منت امده خاطر فشود   دل شیرین چه بلا کش ز شور فرهاد
می شنید آنچه دل من بشنیدن مه بخوا   طشت خورشید اگر از بام فلک می افتاد

پی رضای خدا تا که ترا هست رضا   بنده محتاج رشو ولیک چو گردد آزاد
ما چو اشکال حروفیم هما نا بمثال   عشق بود است بعنوان مثل مبدا
بگرفتست و کنایه بخلاف فهم درفن   نا سپاسی که بشاگردی من شد استاد
هیچ خاطر بنجیال دل اهلی بن وا دادی
ایکه از چشم برفتی و نرفتی از یاد

هر چه دارم شکایت همه باشد ز وجود   از عدم ورنه مرا هیچ بجز شکر نبود
جان بسوزی است گران سوز ندارم آرام   دل بدردی است گران درد ندارم بهبود
عوضی داد بمن هر چه گرفت از من عشق   شادی خاطر اگر کاست غم دل افزود
جز بکوی تو که بود است مرا قبله دل   سر نیامد بمقامی دگر از من بفرود
این وجود مجازی بحقیقت ای عشق   همه از بود تو بود است که دارند نمود
عکس دلدار که دید از دل ناصاف آیا   چون شود آینه گرد از رمی در آلود
غیر ویلانی و حیرانی و سرگردانی   دگر آنچه از عشق مرا بود چه بود
نه با نیک دلم از نحت نباشد برضا   بهمه وقت دل از نحت نبودم خرسند
علمی از صحبت روح ندارم ورنه   خرم کالبد از خاک نخواهم فرسود
به پیس فتاده بگوئید غم پیش مخور   منتظر باش که نزدیک بود گاه ورود
نشنیدست هما تا حقیقت سامع   زانچه گفتم اگرش فهم نباشد بشنود

[illegible]

ظلمت از تابش نور نیست ز هر جا بظهور | کاتش از شعله ندارد نبود از او [illegible]

آرزو بود باندازه گرفتن در دل | پیر جان بخش من از آنچه نصیحت فرمود

بت پرستیدن از خلق چرا منع نمود | گر که نمرود بدعوی الوهیت بود

طرز گلچین بغزل طرفه قیاسست بدیع

منصف اهل انصاف همدانست و لیکن نه حسود

[illegible] | [illegible]

اگر ظلوم و جهول است آدمی نظرت | چه نسبت است پس او را به پیشکاری عصمت

بسوای آنسن به شها نی و شعر از خلق | دگر چه فایده دیدم در انزوای بخلوت

مدار عزت و ذلت چو بر سبیل مجاز است | مباش خرم و افسرده دل بذلت و عزت

[illegible] | [illegible]

بسعی ار نپذیرد تبدلی و تغیر | مقدری است برادر چنانچه راحت و محنت

بهر چه بود بسیما و چهره یوسف مصری | تو نکوتر و بهتر از آن بعارض و طلعت

رهائی منت مردم مرا مخواه خدا را | که از نشان فتوت بود علامت غیرت

زحمت است گران می توان [illegible] | چرا که هر که بهر جا رسید بود ز همت

[illegible] | [illegible] صحبت

[illegible] | که کار نیست مگر چه [illegible] و [illegible]

[illegible] | [illegible]

به تحته [illegible] جنونی که های و هو دارد | ز عشق دم نزند هر که گفتگو دارد

ندیده خویش ز زنجیر عشق را چه خبر | از آنچه زلف تو در حلقه های مو دارد

تهی به سکه دل مرا است پیمانند | کدام برهمن است که مثل او دارد

بخلق خوی بد دیگران نمی نگرد | از آنکه جمله خوبی خلق و خو دارد

دلی که روی خود از آب دیده می شوید | چنان دل ابر و الدار آب رو دارد

برون ای عشق را محرک نیست | کسیکه روی خوش عارض نکو دارد

محل اهرمن هستی نه منزل یزدان | دلی که او بسودای تو آرزو دارد

نشانه بود از آنکه او فتاده زراه | درین طریق از آن کس که جستجو دارد

نه راست آب ز کوثر بجام خازن خلد | که بر میکده در باغ از سبو دارد

ز آب باده بسیار ضعیف دل | دماغ را به همه هر که شست و شو دارد

درین چمن نظر [illegible] گلبن ما که در آن

نه هر گلی که در آن رنگ است بو دارد

میخواهم آن نخواهم کار است خواهش یار | مشکل بود و لیکن آسان نباشد این کار

کوشش از این طرف حکمت زان کوشش اگر نیست | سعی دل است یاور اما بعون دلدار

پنداری تو بودت چون آنکه مرده در خواب | در خواب اگر نباشی چون آنکه بوده بیدار

هشیاری از نخواهی مستی مخواه از خود | مستی و گر نخواهی خود را مخواه هشیار

گلزار و بوستانها از دیگران ترا چه | در خود بجو که داری بس بوستان و گلزار

خود میبرد نه غیری غیرش چه کار با او | هر کس که هر چه دارد از خوب و زشت در بار

زنهار و الف زنهار تا آنکه میتوانی | از کافر و مسلمان هرگز دلی میازار

بگذشته گشته معدوم آینده نیست معلوم | حاصل بحال بودست مشغول حال بردار

آثار از موثر ظاهراست در بدل | باقی بود ولیکن از او هر چه آثار

اثبات حق دعوی موقوف بر گواه است / گفتا ز بیز دعویست ویرا گواست گو دار
کلاین کناره میگیر از پاس حق خود باش
رفتند از میانه یاران حق نگهدار

پناه من بخدا بیشتر ز مردم ناس / چرا که مردم ناسند بیشتر خناس
خداشناسی تو چون ز خودشناسی تست / تو پس به پای چه کسی حق خویش را بشناس
غلط مباین تو کی ذات بیمثال کجا / چه فرقها که نباشد میان خنجر و داس
اگر سپاس نگوید خدای را همه عمر / که باز منفعل استی خدای را ز سپاس
ترا هراس ز بود کسی نبود استی / ز بود خویشتن استی که بوده به هراسش
ازانچه نظم جهان را بود در استکتاب / بدل مکن به سیاهی سفیدی قرطاس
ز عمر در اهر ساعت چه بهره داریم / بهر کهی که نباشیم وقت را در پاس
گرات دیر و حرم دل بفکر دارم از آنک / بنای عشق نباشد بدستگاه و اساس
پرند هر دهنی را نمی‌شود محکوم / چنانچه نقش نزد بی هنر کرباس
نحاس است بها انکهی چه اش فضیلت / طلا شود اگر از کیمیا چنانچه نحاس
بهر زمان که زبان است جنبشی کلاین
دراهی کار خ ترلزل بوده اهی پلاس

کفتمی با ماه طلعت مه اگر گفتار بودش / گفتمی سرو بپای مست سرو اگر رفتار بودش
یک مرا این است طالع تا که منظور تو باشم / گل جز خار است گویا در کجا رخسار بودش
در دکان میدانست جنسی گلان جوای دره بودم / آنکه منظور تو بودی گشت برخوردار بودش
در مکافات است اینک زانکه از وجهی بگرتم / آنکه در بالا زخوبی عارض عطار بودش
چون به بار دل ننالم من زخود ای هستند لان / روزگاری دیده من دولت دیدار بودش
کوه برنگرفت و در شد زانچه دل در بار بودش

آسمان بیمروت راه زان گشتش نیست / دیده بان دلبر من چون سر تیمار بودش
چشم در گلشن گرفتم دیدمش گز دست گل جانش / بلبل بیچاره در دل منتی از خار بودش
سایه افکن گر نمی‌شد عشق از پنهان به پیدا / باغبان دهر آه الله چه این گلزار بودش
عار و الوان گدایان را هر گدای شاهی زنانان / دیده الوان هم گدایی کو ز شاهان عار بودش
رفته در بیماری دل چاره از گلاین بجویم
زانکه گلاین هم بچندی خود دل بیمار بودش

خوش شادی که به طرف گلشن گل لاله بگیرم / برقص خرقه بیندازم و پیاله بگیرم
زخود اگر یکماهه صرف خواهش بسازم / به است از آنکه بمنت می از پیاله بگیرم
سوای که هر فرهنگ [illegible] تا که باید / صراق دختر رز را چه در قباله بگیرم
بسر فرازی [illegible] از چه کار دل بنوازم / اگر بلای تو جان را نه بر حواله بگیرم
زبیم رفت تا خبر فقه چاره ندارم / بچهره یار اگر چشم بر عجاله بگیرم
بسوز می گل و گلزار را به شعله آتش / گر آهی از دل خونابه همچو لاله بگیرم
وصال یار میسر نمی‌شود بدلالت / چه ام نفیره تا خدمت دلاله بگیرم
بیار آب خرابات را بر طل پیاپی / که لوث زهد مزور مگر ازاله بگیرم
به لقمه چه کفایت دهر ز سفره عقلم / زخوان عشق نه من هر کهی نواله بگیرم
ز نظم با گره خود بیک بگوته انصاف / نمیدهم که بصد کاده رساله بگیرم
تو گلبنا مگر از کاین نوش خون مگو از دل
که شربتی ز لبش من به لا محاله بگیرم

در طلبم از خدا دولت دیدار را / تا نفس آخرین منتظرم یار را
داشته سیرم ز جان میکشدم هر زمان / درد پرستاری این دل بیمار را

هست تن ناتوان چنانکه سقم جان / شاهد حال دل است دیده خونبار را
کیسه زر دینار پر سفله بی ننگ و بر / جیب ز درهم تهی راد سزاوار را
صورت هزاری شکست رونق آهنگ عود / باد بهاری چو برد رونق طبله عطار را
طلعت لیلاستی بلکه چو مجنون بچشم / سر خوش از می بکوش زمزمه تار را
راز دل پادشاه خواص بداند ندیم / محرم سلطان نشد شحنه بازار را
هیچکس اندر جهان علم بر انجام نیست / کیست بداند حقیقت عاقبت کار را

درانکه

بقعه دل از فقیه گشته ادهم خراب / چونکه نگرد بسر گنبد و دستار را
زاهد پشمینه پوش انس چه با میفروش / مار نگیرد بجوش جز دهن مار را
روشنی روز را عقل بود حق شناس / عشق بداند حقیقت قدر شب تار را
زهر عقارب چسان کار کراید بسنگ / بوده چه پروا از آن مردم عیار را
بادم عفو اله جرم چه باشد گناه / جرم ببخشد بلی ایزد غفار را
نوش عسل کلبنا نیش مگس داشته / دید گل آراوست نیز بهاین خار را

و

آن روز بدست چاره بودم / با این دل پاره پاره بودم
ماهی بکنار داشتم من / دامن نه پر ستاره بودم
در ساغر می ز جام جمشید / خوشتر بهزار باره بودم
جانان جان را بخواست از من / چون منتظر اشاره بودم
تحریر گناه من نکردند / در جرم چو پادشمه ره بودم
غم میخورم و معالجی نیست / ایکاش عقار خواره بودم
خرسنده بسی پیاده نیست / تا بر فرسی سواره بودم

مردم

مردم همه در میانه بفغان / من از همه در کناره بودم
ان کس که دلی از ان نترسید / کلبن من هیچکاره بودم

عشق را انیک سند ستم کرد چو کان بلا / ان دل از من بگو که بودش حسرت این ماجرا
بهر توست دارمی صیاد یارب چون کنم / صید دل از من بکی و دام زلف از او را تا
در حقیقت دل ربا دلدار من بود است و بس / کی نیستند این ربایان در حقیقت دل ربا
شوقمند تابه و مشتاق تیغ او بجان / ماهیان بحر بود هستند و مرغان هوا
با تو نبود آشنا بیگانه از خود نیستی / گر ز خود بیگانه باشی با تو باشد آشنا
ما به صهبا چشم میدوزیم و مردم بر سبو / ما چه می بینیم در این کار و بیکاران چها
تا نظر افگنده بگلغام را برداشت او / عاشقان را چه بدال بیکی بود باد صبا
مدعی بود است چون باشد حبیبی را محب / از حبیب آنکی محب را گر رضای جز رضا
عشق را چون و چرا نیست من در حیرتم / کیستند اینها که ایشان را بود چون و چرا
خود ببر می پوا کز از دهان ات همتی / در طریق عشق هر گاهی در افتادی ز پا
آن محبت از بکام گشته بید آید نهان / نیک بنگر در وصاف اندی بر این دعوی گوا
گر به بیداری گدا را حسرت از شاه هست / شاه را هم حسرتی بود است در خواب گدا
با عزا عیشی نه لاد دوزخ دنیای من / جنت عقبا بود کش هست عیشی با عزا
گر طبیب این است و عطار آن که مردم را بود / مفت کلبن زانکه او را هست درد با دوا

دل عجب دارم نه مردستی برد خود چرا / جان بلب آمد و هم باز میجوید دوا
وای بر ما گر چنان باشد که میدانند خلق / وای بر خلق ار چنان باشد که میدانیم ما
ما ز غیبان خون ما خوردند و ما خون ز ران / در مکافات این گنه را بود آری ان جزا

دل به هر رنگی ز هر جایی فدا ادراک لها — قیامت چشمی بران نگرفت یار از هیچ جا
نیم جایی در بهای بوسه ای است آمده ام — گر چه میدانم نخواهد شد درین سودا رضا
نالهٔ جان سوز را بود است دردی لا محال — دل چو باشد پر هوس سر نیست خالی از هوا
انچه این بود است و خواهد بود هم نیز انچنان — عشق را اغاز و انجامی نباشد ماجرا
جز دل خود هم‌نوا سازی نمی‌بینم انیس — کر چه نی باشد که از اثر هم باشد نوا
رفت باطل از میان حق در میان آمد چه شد — من ز خود بیگانه گشتم او نشد آشنا
هر گدایی را ز دشمن در بلا دیدم به فقر — پادشاه عشق گویا حکمت میداد از گدا

کلبینا هر چند مایوسم ز بخت خود ولی
کام دل میگیرم از جانان به امید خدا

ان کسانی که درین دایره سرگردانند — مرکز و نقطهٔ این دایره هم ایشانند
عشق را در حجب پرده غیرت باشند — اشکارند هر چند ولی پنهانند
بارگاه خدا را بدل عرش آیین — نه همین است که جسم دگران را جانند
نیست دردی که بران درد نه درمان باشند — ورنه هر درد که بود است دوا درمانند
جمله را جان ز تو بود است که جان را جانی — نقشهایی که جهان را صور ایوانند
جز تو بر منظر تو هر چه در امکان بندی — از سری تا به ثریا همگی حیرانند
آدم آن است که ان از دل و جان حیوان نیست — ورنه این آدمیان از دل و جان حیوانند
خبرت هست که انان چه کسانی باشند — عشق بازان مبرا ز غرض انسانند
مصر جانست به عزیزی نفر بید هشدار — که بسی یوسف گم گشته درین زندانند
دار تو فیر دل از پست و بلندم برگرفت — عالمی خوش که دران ماهی و مه یکسانند

غم دنیای دنی عاقل دانا نه خورد
کلبینا مردم دیوانه صفت نادانند

هر کرا و هر جا بر مهر بکرفتم دیا — قیمت زانم نبودی جز ندامت حاصلی
بر شنا دل خورش نگیرد غرقه جان بایست داد — بحر اگر دریای عشق استی ندارد ساحلی
پی کمان محمل نشین را در ره عشق استی بدل — ناقه را هر که نباشد زحمتش از محملی
بایدت خون جگر خوردن به شدت یا به ضعف — تا به ما دامیکه جان داری و از دل حاصلی
در حقیقت عادلی و عالمی اهم نیز نیست — نه همین باشد که نبود ظالمی یا جاهلی
دردی داری که من میدانمی تا هست ان — در طلب هر که نداری قوتی یا کاهلی
ما سوای عشق اگر جویاستی با وصف عقل — قابلی باشی که باشد طالب ناقابلی
ای مقلد در طپش آیی نه آتش فی المثل — دل نمی سوزی ز مردم چون نه مرغ بسملی
وعظ او نقل را افضلی نباشد ان قدر — پی تبحر باش هر که واعظی یا ناقلی

عشق را مثلی نباشد تا بگویم کلبینا
مفت مقتوری که مثل عشق دارد قاتلی

چرا نه کار فن عشق کار من باشد — چرا نه مونس من یاد یار من باشد
که کرم میکندم پشت دل ز پشته جرم — اگر نه رحمت پروردگار من باشد
به موجبی که ترا جای بوده تا باشم — سر نظارهٔ من با کنار من باشد
پری که میرود از باد در بیابان و بیا — بگو بمیت چه بود اختیار من باشد
تحملیش بود لیک از ان نداشتم — چه صرفه اینش دل بردبار من باشد
نگیر می مگر از دست بی غرض در بزل — اگر چه جام می خوشگوار من باشد
جز انکه روز سیاه پیش است در عالم — ذکر کرا خبر از روزگار من باشد
چه غم از انچه عدو میکند به حملهٔ خویش — جوار رحمت باری که حصار من باشد

کسیکه کلاهی از دود آه دوست او دارد
چو نیک می نگرم تا فلک زمین باشد

اگر غیبی بود در زندگانی | بود در عشق بازی و جوانی
زخوشنوانیست مرغ رشته در پا | سلامت است سر در بی زبانی
بهر که ترک کام استی در جهان | در انجه ممکن استی کام رانی
ز قید شکارم دل بغم نیست | بدل غم دارم از قید نهانی
اگر شد درین عالم نباشد | طلبکار حیات جاودانی
بلیس و شعبه را در یوم لا ضد | کلانی میرود در همعنانی
ترا گر میهمان بود است بیمار | طبیب آن شو در میزبانی
بدلها جای میگیری ز مردم | بمردم گر بگیری مهربانی

ندیدم کلبنا مرغی درین باغ
نگهدار حق هم آشیانی

هرکه بی عشق میزند نفسی | مرده جان میکند بزعم بسی
اشک چشمم من است و ناله دل | کاروانی که هست شور جرسی
طور سینا کجاست آتش آن | کاحتیاج من است بر قبسی
مرغ دل را بزلف و خال گرفت | انکه دارد بیش بعه و قفسی
تا منش سر بپا فکنم در پا | بتو جانا گرست دسترسی
چه ندارد کسی که او دارد | همدل و همزبان و همنفسی
پای بند تمسخرش که بود | انکه دریا بسر گرفته خسی
بازپایش است و پروازی | نتوان بود کمتر از مگسی
دل خالی ز آرزو بکف آر | چکنی باسر پر از هوسی

شیوه یار اگر یار مهربان باشد | مونس دل انیس جان باشد
یک از آن نهانی که آشکار بود | آشکاری است کان نهان باشد
من از کجا و ~~یکیست آن~~ و این نبود | چون بدیدم هم این هم آن باشد
قضا در ابدا ازین دو مولی نهد رویی | متکلم بهر زبان باشد
مه و شان را از او بسیرو بود | بهمان لحظه نوحه خوان باشد
مه و شان را ز او است خوبی حسن | خوبی حسن مه وشان باشد
بجمال خود از کسان در چهر | ناظر از چشم دیگران باشد
سرو هر گلشن و چمن نبعه | گل هر باغ و گلستان باشد
خاصه آتش متراک و مکان نیست | او بهر منزل و مکان باشد

سر خود کلبنا بگیر و برو
تو چه کارت باین زبان باشد

انکه بی بعه دور بعه بود یار من است | دل ربایی در جهان و دلبر دلدار من است
لطف زنار من از سبحه جبریل مجوی | زانکه گیسوی دل او ز تو زنار من است
شب تاری که مراست بجز زلف تو نیست | روز روشن بتمنای شب تار من است
بجهان پرسشی از کار منت هست بدان | عشق ورزی و محبت بجهان کار من است
بهر سال شب و روز به اکراه و به طوع | میکشم بار و نه انم چه در بار من است
انچه از انگ سرور آور بینده بود | کشته بر عکس چرا زانکه بر خ رخسار من است
ترک غم از چه بگیرم بکه دل خوش بکنم | غیر غم کیست درین شهر که غمخوار من است

آن متاعی که نهفتست بخروار ارزنست   هیچ دانی چه بود گوهر یکدانه

گنج حاوی کلمن این قدر رضا از حسن نیست   مرد مؤمن تو چه کاریست بگو

نیک چنین می نگرم تا بجز از من خود نیست   آنکه همواره شب و روز دلی

دگرش زحمت [illegible] همین همی کام روا نی

سبب زحمت گلبن سرود دستار من آن است

از در در آمدی و مرا بردی از میان   یا من خمت مباد بمانی تو شادمان

جام میم بدست در آمد ز دست تو   من کی ز بخت خویشتنم بود این گمان

آن کامران بود که بود کام بخش خلق   خلق اند کام گیر و جز آن نیست کامران

وهم و خیال و سایه و عکس است در وجود   ذاتی سوای عشق اگر بوده هست آن

آن بی‌نشان که هر دو جهان را نشان از او   چون عاین هر نشان بود او نیستش نشان

بر اصطلاح خود منکر او ترش مکن   من معتقد نیم بحلول حلولیان

از آن تو باد تو هر که خوشی شرک   جنگ و جدال ضرور نزداد بزی به آن

دستی که از یقین بسر رای نیست   هر جا گرفته بعقیدت دم گمان

با قیمت [illegible] رضای بدل از آن   بالفرض اگر ترا به نصیب اوفتد عیان

ایمان تو به این و از آن حظ دل بگیر   رسمی که کهنه شد ندهد لذتی چنان

گلبن اگر مدار تو این است در سخن [illegible]

نگار مردم عالم یکان یکان دیدم   همان که مهر نبود وش نگار من می بود

کجاش لاله سر باغ و بوستان بودی   اگر بان دل داغدار من می بود

شبیه زلف تو در کون صورت و معنی   بهخت و حال دل بیقرار من می بود

یک از هزار نبود وش بتی به بتکده   از آنچه با صنم گلعذار من می بود

من از کجا و کشیدن ز حسن این همه ناز   اگر نه عشق نیاز وش بیار من می بود

قضا در آمد از این در مرا بزور ببرد   و گرنه رفتن از آن در نه کار من می بود

همیشه در گذر باد [illegible] بودم   سوای جبر چه قیمت اختیار من می بود

ای آنکه برمنت از روز خویش فخر است   چه بود روز تو چون روزگار من می بود

چو گلبن آنکه درین شهر کهنه صید داشت

بناز رشک که مه نو شکار من می بود

نازنینا بجفا و به ستم از کم و بیش   چه نیامد بسر از دست تو ام بر دل ریش

زده از مژه هر قدر بدل نیش   نوش دارم بتمنای لب از آن تو بیش

قابل مذهب عشق است بهر که باشد   آنکه مقبول نبود است بهر ملت و کیش

کام شیرین و دهان چه [illegible] دارد   دل به این نتواند شود نیک اندیش

آشنایی تو با عشق نشانش این است   که تفاوت نکند پیش تو بیگانه و خویش

باز از پیش بیا چو رور آید در پس   آنکه از پس اکثر روزی بدر آمد در پیش

گلبن آخر ز خرابات بمسجد رفتی   حیفم آید که بگویم بتو ای نادرویش

پی وفا یکاش یار من وفائی داشتی		پی دوا یا درد من یارب دوائی داشتی
چون بکلی بی وفا شد یار من شد انگهی		دیگران را یار بودی تا وفائی داشتی
داشت جائی بر خلاف حال در شادی و غم		دل دران جائی که شوخ دل ربائی داشتی
کی روا امید اشتم بر جان غیر از جان خود		بی بلا ولد از من هر که بلائی داشتی
روزگارا خوش نبود دل را نوا و برگ نیست		روزگاری خوش که دل برگ و نوائی داشتی
جمع گوش از برای جان من خیرش مباد		آسمان بامروت هر قضائی داشتی
سالها عمری بسر رفتن نه کار هر کس است		تا که بودستی که در کوی تو پائی داشتی
تا منش منزل بکام دل بگیرم در وثاق		یار هر جائی چه می بودی که جائی داشتی
[illegible]		[illegible]
پی ریا جائی ندیدم از تنی در روزگار		جان هر تن را که دیدم تا ریائی داشتی
گلبنا چندی چو آن بودی و شرکی هم ز طرق
بارضای یار میدیدم رضائی داشتی
ز شبهای دگر امشب دلم غم بیشتر دارد		نمیدانم دلم امشب چه سودائی بسر دارد
محبت [illegible] نهان بود پیوند تو اش کردم		کنون می بینمش تا بار بی مهری ثمر دارد
دل من نا گهان آتشی در خویش می بیند		بهر که یار ازار دل من در نظر دارد
مزاج عشق صفراویست گویا زانکه می بینم		مذاق من بغایت نفرت از قند و شکر دارد
دل

دل مردم نصیب آیا چه دارد هیچ میدانی		دل من قسمتی بیچاره از خون جگر دارد
اگر بی بهره باشی از محبت بی هنر باشی		که هر کس از محبت بهره دارد هنر دارد
براه عاشقی در هر قدم چندین خطر باشد		که راه عاشقی در هر قدم چندین خطر دارد
حذر از زرق زهد ای جان قرار دل بود از من		بهر جا زرق زهد ستی دلم زانجا حذر دارد
کی ببلبل ز خار گل بپا پرهیز میکرد		نه عاشق باشد آن پروانه کان پروای پر دارد
بلطف کعبه منکر نیستم اقرار هم دارم		گذشت اما رحمت در نگذرم لطفی دگر دارد
ز ملزومات درویشی است میدانم بترک هیش
نه هر که طبع مسکین طعنه بر در و گهر دارد
اگر پیشی یار غمت با دل من کاری بود		بر دل از کار جهانم بکجا باری بود
وحدت عشق بکثرت متبدل گشت		مثل گیسوی تو هر گاه که زناری بود
قیمت درد دلم گشت و ندانستم من		که مراد در دل آیا زچه آزاری بود
عالم وصل بتصویر نمیدید خیال		الله الله شب هجران چه شب تاری بود
پی سراغ و اثر از بهر چه میگشت اگر		از برای دل گم گشته نگهداری بود
بود خار است گران بود گل استی به نمود		گل چه بود بس نمودی اگر خاری بود
[illegible]		[illegible]
بجز از عشق کجا داری و دیاری است		بجز از عشق کجا دارای و دیاری بود
دو جهان خلق بیک دایره سرگردان کرد		عشق را در عجبم کو چه پرکاری بود

محتسب با منت این لطف بپاپاداز چیست / که مرا با تو درین شهر سر و کاری بود

خبر از بیم رهایی به قفس جان بسپرد
دل کلیمان چه عجب مرغ گرفتاری بود

تا تو از پرده برون نایی و رخ ننمایی / عقدهٔ اهل گمان را بیقین نگشایی
چون تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / هر کرامت که بود از کف او بربایی
من ترا میطلبم از تو بهر حال که هست / چه مرا کار به پیدایی و ناپیدایی
کاری از صیقل پروانهٔ من پیش نرفت / مر توام زنگ ز آیینهٔ دل بزدایی
چشم بر کار که صنع گرفتم دیدم / تا دو تا نیست ز با فند که یکتایی
همه از کار فرازم بتحیر به نشیب / محو در زیر شدم از همه تنم بالایی
حاش لله من و با چشم عنایت غم دل / دل مجنون چه غمش با نظر لیلایی
مجلس و محفل عشاق نبود است آنجا / که در انجاست سخن از قد و از رعنایی
غم نگیری بدل از نیست که هست از تو بود / همه جا جای تو باشد تو اگر هرجایی
چون ز فرزانگی و عاقلیم کار گرفت / باز رفتم بسر عاشقی و شیدایی

کلیما بر خردم خاطر جمعی نبود
از پریشانی گفتار و سر سودایی

کو بدامان تو در خواب سری بگذارم / بجز از مرگ ازان زود جدی بسپارم
جان در سپر دل باروی تو آن مرهم نیست / مرهم آن است که پا روی تو جان بسپارم

با

پا بزنجیر سر و کار کشیدش از من / فارغ البال شدم دست بشد از کارم
عشق را من چه کسم منت چون او شکر / بنده و چاکر و فرمان بر و خدمتکارم
چاره از سفله بجویم بدل ابتدایم هست / که نه زد کرم پیر مغان ناچارم
مانده شد بار من آن قدر بگل تا به کنون / که بجز خاک نباشد اثری از بارم
بخود از هستی مردم چه کنم در فکرم / من که از سود از زده گر هستی خود بیزارم
بنمایید و بگیرید ز من تحمیلش / آن دکان صیدته بود در این بازارم
من بمیرم دل بیمار من از درد نمرد / کشتهٔ ناز طبیبست دل بیمارم
ابلهم من نخورم گر غم دین و درم / گو که من باشم و نبود درم و دینارم

کلیما پی مرضی نیست دماغم بمزاج
هر کجا هست سر صحبت گل بیمارم

اشک چشم است یا شرار از من / زنده رود است یا کنار از من
من هم از یار یار میخواهم / هر کجا جان بخواست یار از من
جان نباشد ز من بهنگامی / که برنجد دل نگار از من
طوق زرین ازان هر که بود / حلقهٔ زلف ~~مشکبار~~ تابدار از من
ناف آهو برای اهل ختن / چین گیسوی مشکبار از من

رزتو ای شیخ شربت شیرین　بادهٔ تلخ خوشگوار از من
قهوهٔ رشوه زان قاضی شهر　قدح و رشحهٔ عقار از من
صوت داود از سلیمان خان　نغمهٔ چنگ و بانگ تار از من
چربه و دوغ و ماست از مردم　می و بس موسم بهار از من
شفقت بی‌شمار خلق از خلق　نظر لطف دشت و چار از من
باشد ار گلبنش جهان نگرفت
درد عشق و دل فگار از من

همه شب فراق و همه روز روز هجران　چه نمی‌برم من از آن چه نمی‌کشم من از آن
تویی اگر که پنهان تویی اگر که پیدا　که نبود که نبوده پیدا که نبود نبوده پنهان
سروکارش عاقبت جز بجنون نمی‌فتد چون　من و قطع خاطر از دل تو و طرهٔ پریشان
دل از این قسم نخشبت نبود رهنده جانا　که تو بهتری ز یوسف بخدای پیر کنعان
بسرت بگردم از جان بدمی بیا و از دل　بنشان غبار اندوه بنشین مرا برابر آن
بمن و بگریهٔ من بنگر که تا بدانی　بچه گونه بوده نوح و بچه گونه بوده طوفان
تو بحسن رخ چه باشی همه در تحیر تو من　که نمونه ایست ناقص ز رخ تو ماه تابان
بنگر بدست قدرت که بمقتضای حکمت　در شکو ساخت از من چو ز لاله کرد مرجان
بخریدمی بهر جان دم بوس از تو بجلدی　که گذشت می‌نماید ز متاع نقد ارزان
مگرش خدا بجوید که بجویدش وگرنه　بغریب غول گم شد دل من درین بیابان

تو بعهد خود چه کردی چه نگو شکستی گلبن
ز که ماند بر درستی که ز من شکست پیمان

در دام جهان ندارم آرام　صید آرامش کجاست در دام
در دام تو دل گرفته آرام　صید آرامش بجست در دام
جستیم سراغ کام از دل　دل را خبری نبود از کام
در آمد و شد بمدت العمر　دیدی که چه کرد با من ایام
از خاص سوای کسوتی نیست　وان نیز شدست کسوت عام
قسمت بصواب که بی‌حیف　علام و حکیم نعمه قسام
دارای عقول را چگونه　دامن بفتد بچنگ اوهام
معنی مطلب ز راه صورت　پی می‌باشند ز آنکه چون جام
با بدنامی منی نباشد　بود است منع به نیکی نام
آیا که بگیردش بمعلوم　داریم از آنچه ما به اعلام
این جوش و خروش از آن کبود
گلبن تو نه پخته بوی خام

ولا بصبر بزی و بکوش در این کار　بگیر پای امید و ز پاس دست بدار
مباش که جهد بهر جا مفید فایده نیست　بنای کار ز هر جا بکاهلی مگذار
درین چمن دل دانا چو بید لرزان است　نخورده‌ای می غفلت اگر تو هم هشدار

بگویمت بخدا اگر امیدوار هستی
بهرچه خایفی از خلق بیم و باک مدار

مرا معلم مشفق نصیحتی فرمود
که ظلم بهم باطل بعدل حق بسپار

طمع بعکس چه ولای زروی شاهد غیب
چنانچه آینهٔ دل گرفته از تو غبار

بعقل اگر نه چو دهقان روستا باشی
بشوره زار اهل حبهٔ حیات مکار

کف چو ابر است اگر هست در سخا و کرم
زهی بهار و سکنی بجای خوش بهار

کجا بلبل و بهار است هر که خبرش
که تا چه میبرد از هر کجا بلبل و بهار

بکار اول خود دانشی نداری چنین
ز خود چگونه بدانی که چیست آخر کار

عجب بلا و بلا است مکن بخبر نوشم
بنوده بار و بری گلبنش بجز گل و خار

دل خوش مکن بانچه کنون خورشید این
زان تو نیست زانکه بود زان دیگران

تا غافل آمدی بدل از ره برفته‌ای
دل غافلت مباد درین ره بهیچ آن

مرغی عجب منم متحیر بسی از آنکه
برو از دل تو مهر قفس حب آشیان

گر پی نشان شناخته‌ای از نشان چه کار
کار است گر نشان بشناسی ز پی نشان

پاش بدار و قدر بدان هست اگر ترا
آرام دل ز هرچه بهستی به است آن

سیر چمن خوش است ولی با نشاط دل
جانان بهر که هی نبود کو مباش جان

بتوان ز هرچه هست بعالم گرفت دل
اما دل از حبیب گرفتن نمی توان

پایان روز هجر شب وصل آمده است
بحر محیط را جبل قاف شد کران

باری بدل مرا است که من دانمی و دل
سربار نیز داشته تو هیچ همکنان

میداند انکه که چه کشش بهر در بهار
ان چیز را خزان چو نگیرد ز باغبان

گلبن بکشش عشق نگویم چه بوده
کر اشکار از تو نبوده است چون نهان

اگر نه بار من از درد یار می بودی
مرا ببار کشیدن چه کار می بودی

کیم بخلوت و عزلت قرار بود و شکیب
اگر نه مونس من یاد یار می بودی

کرا بجان و بدل بنده می شدم آیا
توام اگر نه خداوند کار می بودیا

به بی قراری دل با خبر بدی از من
ترا اگر که دل بیقرار می بودی

نمیگرفت کسی نافه را بتودهٔ خاک
ز شانه زلف تو چون مشکبار می بودیا

رقیب را چه بدی بر من از تعدد اید
اگر بروز منش روزگار می بودیا

ولا بغض جنون گر نمی بدی مجنون
که می بدی که مرا اضطرار می بودی

گدای میکده دیدم بفضل پیر مغان
ور از پادشهی ننگ و عار می بودی

نشاید انکه بگویم بمثل دلبر من
یکی نه کاش هزاران هزار می بودی

بیک بهار و خزان دیدنی کفایت بود
اگر بکس نظر اعتبار می بودی

نظر بدیدهٔ گلبن گرفتم و دیدم
صفای گل همه از روی خار می بودی

از بسکه روز رفت و شب آمد برون یار
بیزار گشته‌ام ز شب و روز روزگار

پامال انتظار شدم در غیاب یار
دادم حضور یار بگیرد ز انتظار

با درد عشق تاب نماندش دل قرار
بی تاب شد قرار و گرفت از دلم فرار

جز بار عشق دل نه پسندم بهیچ بار
جز کار عشق دست نگیرم بهیچ کار

با جبر شورشی که بود عشق را بدل
آرام ما نماند در دل چه اختیار

یکداغ بوده لاله با غش بدان نشان
افزون مراست لالهٔ دل داغش از هزار

ای پادشاه من بگدایان سری هست / چون شعر البکلبه نمی افتد گذار
برخور بر مزنکته دلا با حضور و حمت / پرداختن ز دوست نشاید به یار کار
قطعاً ز اهل صومعه و خانقاه نیست / بالفرض اگر که هست امینی و استوار
باشد اگر دلی که گرفتست ترک کام / آن دل همان دل است که نو دوست کام کار

گلبن چه جای هنری یا فضیلتی
گر از منی بفقر مکن نیز افتخار

جز یاد تو یاد هر که نمود / آن غیر عذاب من نبوده
طوری ز تو ناستوده نبود / طور تو بود همه ستوده
مستغرق غم شدم من از دل / در دل صد قرن غم فزوده
از این دل پاره پاره من / هر پاره آن بتی ربوده
ما را در بسته که باشد / خوله از صبر شد گشوده
آیا جسم کدام جان است / خاکی که کنون شده است توده

گلبن نشنوده هیچ حرف
حرف تو بود همه شنوده

تو دامن بر من افشاندی و رفتی از کنار من / تو برگشتی که برگشت است از من روزگار من
عفی الله مردم چشم تو ش را دل چه قسوت است / که هرگز رحم نگرفت او بچشم اشکبار من
بهر که باد می آید میاور خاک من زنهار / که می ترسم برامان تو بنشیند غبار من
برآهی در چه وقتی بر من مسکین حمایت کرد / دل پر درد و پر غیرت کجا آمد بکار من
مرا ای محتسب بگرفته تا یکر نمایی وه / حریف باکر داد و پر مروت انتظار من

مرا از جانب میخانه اذن نیست معذورم / بسمت مسجد ار گاهی نمی گیرد گذار من
بهر جا شورت با عشق میگیرم بهر کاری / خیانت ز آنکه کفر سستی بزعم مستشار من
بهر فصلی مرا فصل بهارستی عجب نبود / خط گلچهرگان بود است چون فصل بهار من
مرا دم را بهر کس لوح برمیگذارندی / حروف عشق بنگارند بر لوح مزار من
همانا دردمندان جهان دانند تا چه بود / که باشد دردمندان جهان را یادگار من

به نفس من دل مرطلعش چنین بگو گلبن
نخواهد شد بهم گرد دشمن من دوستدار من

خوش آن دردی که برهاند ز هر دردی دل ما را / بجز درد تو نبود جان من دردی جهان یارا
به پیدا و نهان خالی نباشد از تو ما و ما / بر از خود کرده ای ما را از این پنهان و پیدا را
مرا روی تو دیدن خوشتر از چشم بنا شد هر خلقی / خدا یا این خوش بود تا بنگرم رخسار زیبا را
نباشد بود دریا را از روی دار وجود موج / وجود موج لازم مرا را اما بود دریا را
محبت و رو از میخوارگان بسیار رحمت است / با غلب بسته اراند شراب صاف صهبا را
من از صبا و دل هیچم محبت نبود دل هیچ گل / بس ز دو هر کسی یاد آدم همت صید عنقا را
زلیخا را که داند سود در سودای یوسف چیست / زلیخا داند آن سودی که بود سستی زلیخا را
بجنونت ملامت نیست ای فرزانه عاقل / اگر با چشم مجنون دیده باشی روی لیلا را
مسلم گر نداری حسن عذرا جای شفعت نیست / بفن عشق وامق چون بهینی حسن عذرا را
بر هیچم عشق واجب شاه گلبن در عالم امکان / سعادتش مثل باشد مثل نبود دلیل مثل را

با چه کس گفته دل بی هوسی | بی هوس نیست دل هیچ کسی
سر همان به که بپای تو نهد | هوس آنکه بدو دست رسی
هیچ از آن کوی ندیدیم نشان | ما دویدیم در این کوچه بسی
آشیان داده از دست دلا | مرغ خوش گفته بکنج قفسی
تنگ با نالهٔ دل دارم من | کاروان داشته بانگ جرسی
تیر مژگت بنگر چشم بگیر | بر سر بحر گرفته است خسی
عرض خود بهر زاندازه بدر | رفته بر دعوی شاهین مگسی
از محبت پر و خالی ز غرض | از خدا میطلبم همنفسی

هر دم از دل بهوائی باشی
گلبن از دل تو چرا او آهی

خواندی و براندی امرا بر در و از در | گر راه خبر چو ملک [illegible] مقدار
از کون مکان گرچه برون است برون است | نوری که از آن کون مکان گشته منوره
تصویر دل ساده من لوح تر است | با صورت یا نقش تو از نقش مصور
هر چیز که به باشد و خوش در همه عالم | جانا تو از آنی بخدا خوشتر و بهتر
پیداست اگر جاه جمالت مه نخشب | میگشت برای چه محلش چه خاور
دل میکشدت گر بتماشای قیامت | بفکن بفلکند نظری بهر ز منظر
زین روست که [illegible] عشق من آشفته گری است | زر دوست اگر بهر ستایش گر آذر
باری که مرا است بمیزان تحمل | کوهی بگرانیش نبود است برابر
نای تن نخجیر گمان تو نهان ز هزاران | از آنچه بگیری بتصور ز مخر
بانی ز هزاران یکی نخجیر نسازی

دردی

باکه گلبن گله میکرد شنیدم میگفت
چه آتش از سبزهٔ خط تو دل سوخته ام | مگر از عشق درین وادی دلم در زیان خواست
عشق دامن دل افشانده و از انم جان خواست | هم مرا از خون دل اشک زمن دامان خواست
آنکه خالی از تو میخواست کنارم شب و روز | هم بمیخانه مرا خوش و پاکوبان خواست
آنکه [illegible] | من چو این خواهش مستی ساقی مجلس آن خواست
ریختم درد بساغر نه زلال می است | فاضل مدرسه هم خواست و پایه پنهان خواست
خواستی اندر خرابات نشین آنچه بقاش | رشحهٔ وصل تو ام باشد ز هجران خواست
آن که بوده است که در عالم ترکیب ابا | آنکه در شعبدهٔ عشق مرا حیران خواست
هان بپاید بتماشا و ببیند چون آن است | پردهای دل عشاق تماشا در وان خواست
عشق امروز در ایوان محبت میساخت | دل چرا از من شکن طرهٔ شبگون فشان است
همو نشن [illegible] نافهٔ زلف تو شدم | دل چو دلدار از آن آینهٔ رخشان خواست
خون شد از خجلت و بر راه کشید از حسرت

چاره چو گشت و بایست راه در آمد گلبن
خویش را بهر چه بیچاره و سرگردان خواست

آسمانا بدلم اینهمه دایم ستیز | راه عشق است و از انم نبود پای گریز
چه حدیث است عجب باکه بگویم یا رب | خلق را خوار شدم از نظر عشق عزیز
هر را چون بصراحی و سبوی میکرم | تا بجز بادهٔ من نیست می در اویز
بصفا و بلطافت که می و ساغر راست | در میان می و ساغر نتوان داد تمیز

پرتو غیب پدیدهای زنادیق خبیر   همچو عکسی است که از شخص در آئینه بخیز
می چون شک تر انگاه بکارست مرا   که شود باد در اطراف چمن عنبر بیز
زایر کعبهٔ دل باش و برابت بنشین   بار زحمت مبر از طی بیابان حجیز
چون به بندند در میکده میخواران را   لاجرم کار بگیرند بکنج دارو مریز
صورت ناز عروسش بکراهت بنود   چشم داماد اگر نیست بتقویر جهیز
قشقهٔ جبههٔ هندو نشود راه زنت   باش از داغ مسلمان کچیان دین پرهیز

گلبن از خلق عموماً چه وضیع و چه شریف
خاصه ارباب مناصب دل و مناصب بگریز

انچه میدانم بدانندی اگر پیر و جوان   زنده نگذارند در آنی مرا دل مردگان
بر خلاف انچه می‌بینم به بینندی اگر   با من از ناچیزی با نی می‌شوندی جهان
زهر و پا زهرست مردم را به نسبت اثر   انچه از باطن بظاهر میرسد اناً فان
آن فرامش خانه کاوصاف آن بشنیده   در حقیقت نیست الا جز خرابات مغان
خوانده و فهم کردیتی اگر دانسته   کز خرابات مغان بستم نیز داد ستم نشان
هر کراهست این زبان هم گوش دیگر را بود   گوش دیگر نیست کس را که بود این زبان
با وصال گل نیازی را که باشد عندلیب   یک به بستان ترک میگیرد ز ناز باغبان
هرچه گنجد در بیان هر کس بداند چون آن   کس نمی‌داند آن چه باشد آن نگنجد در بیان
بنده را جنت بطاعت کر دهی ای ذو الکرم   در خدائی گشته همکار باد اگر آن
رایگان را عوضه بنود گرش بگیرندی بجرم   رایگان باشیم در بگذر ز جرم رایگان

اکسیر از آن [illegible] که تو کیمیاگری

حاق

حاق پیدائی بدانی چیست انکه گلبنا
چون ز پیدائی به پنهانی در آئی ناگهان

کار بیکاران ز هر کاری جداست   کار عشق است و ورای کارهاست
نیست نغز و دلربائی غیر حسن   حسن باشد هرچه نغز و دلرباست
معنی آن جز دل انسان بود   صورت جامی که آن گیتی نماست
آسیا را نیست جز گردش به آب   عشق باشد آب و عالم آسیاست
دل بفکر صحبت سیمرغ داشت   هر کرا در سر خیال کیمیاست
دوستدار عشق و بدخواه عقل   عاشق بدنام و رند پارساست
هم سها را ننگ از خورشید است   هر کهی خورشید فخرش بر سهاست
ناروائی کز تو بر ما میرود   می‌پسندی گر تو اش بر ما رواست
با خداوند خداوندان دهر   بنده را آیا چه حد ماجراست
ما همه هیچیم و ما را هیچ نیست   هرچه ما راهست زان میر ماست
کثرت و وحدت بود از اب و جاب   اول و آخر ببین چشمت کجاست
چون کند بیگانه درک این حدیث   فهم مطلب کر بگیرد آشناست

کس در ان قیدیت ایراد نیست
گلبنا هر کس بنعتی او ستاست

دل بوصل شیرین را که شور کوهکن باشد — اگر بود است در عالم دل فرهاد من باشد

اسیر عشق را گر هست شادی از گرفتاری است — دل خالی ز غم در بند زلف پر شکن باشد

درشتی میکند جانا ترا بر تن حریر نرم — ندانم بر چه مقدار است نزاکت در بدن

تو هرگز از پرند و پرنیان راحت ندیدستی — که بار از تن در آزاری گر از گل پیرهن

در آن گلشن که بگشائی نقاب از چهره دلکش — گرا چشمی بروی یاسمین و یاسمن باشد

زبان شبهه ببرید از وجود نقطه در خارج — چها با تیغ کش استدلال و حجت زان دهن

مرا در باغ دل گل عارضی و سرو قدی هست — که عکس عارض و قدش گل و سرو و چمن

بهر جا در تصرف دیو را بود است انگشتی — سلیمان را [illegible] خاتم بدست اهرمن شد

بخاطر ایمنم از دیو دون در راه دین داری — دل عورش کجا هیچی زور زد جامه کن باشد

بسی خون از خطای فکر در نظم بیان خوردم — که تا طبع من نیک ناف آهوی ختن

ز گردشهای گردون در دیاری اوفتادستم — که خاین را بعزت قدر و شأن مؤتمن شد

سخن جنسی خوش دلکش مشتری امروز کمیاب است — چه سازم عمده کالای من جنس سخن باشد

ممیز چون تواند شد بصیرت هر کرا نبود — چه داند پر طاوس است یا بال زغن باشد

ندارد کلاهی از بیگانگان در خاطر اندوهی
گرش خاطر در اندوهی بود از خویشتن باشد

چشمه چشم من از آتش هجران خشکید — داد بر باد پی خاک چو از آب برید

هر چه بیداست توبید است از آن اما — هر کرا چشم تو بود است ترا انکس دید

پرغت از رخ مه دل چه تسلی دارد — بهر تسکین عطش تشنه نمک را نه مکید

مادران

تا در انجانه کسی نبود آمد و شد — در دل البسته بدست تو سپردیم کلید

باالله از درد فراقی نکشیدست دلی — آنچه از درد فراق تو دل من بکشید

خبر از زلف تو از شوخ است و دل من ز ارحال — دل که از دیدن شاهین ز کبوتر بطپید

با وجود سر کویت هوس خلدم نیست — می انگوری اگر هست چه حاجت به نبید

از مروت نبود آنکه [illegible] اگر [illegible] — روز کاری است که بنشسته ام از دل بامید

از چه انزا اثری بود بتحقیق آیا — فی بتقلید دل من نه اگر می نامید

سالها سیر در آفاق گرفتم شب و روز — کوکب طالع من از افقی در نه دمید

ختنی لازم انجام بود ره رو را — از سر شوق در آغاز بهر گاه دوید

مبتدی منتهی اند از پس و پیش منزل — در ره عشق کسی ورنه بپایان نرسید

دل ایشان فشرد از تو چرا چون کبک و طمع — خلق را طالب [illegible] اتشنج فرید

باز را هست شکاری بهزاران چون کبک — عنکبوت از مگسی چند نمود است قدید

چه عجب کلاهی اگر نغمه دلکش دارد
نه کر زمزمه عشق خوش آهنگ شنید

چه باقی که از نور مه و ظلمت — مرا در هجر و حرمان ماند مهلت

بسجلات در شباهت شبنم است — چه فیض عزت دنیا استحولت

اگر دانا طلب باشی بدانی — که دانا یافت میگردد بقلت

بهر آن انکه ذاتش را است شانی — بلیق شأن او بود است جلت

بهیچش مذهبی دل خواه نبود
ندانم هست کلاهی بر چه ملت

همچو زندانیم بکاشانه — متنفر ز خویش و بیگانه
نه خوشی از خاطر ویرانه — نه دلم میکشد بویرانه
کشته ام همچو طرفه [illegible] — که نه دامیش هست و نه دانه
تا مگر آن میان بچنگ آرم — موشکافی گرفتم از شانه
عقل وارچاره اش وداع جز — هر کرا عشق خواست دیوانه
عار میخانه هست از مسجد — ننگ مسجد بود ز میخانه
بفسونی که عشق را باشد — عالمی کشته اند افسانه
چون بیک شعله هر دو می سوزند — چیست پس فرق شمع و پروانه
گلبنا خوش به نکته برخوردی
فهم گویی چه گفتمت یا نه

پیش تو یاد تو عمری بسر آورده ستم — که بامحال ترا تا بدر آورده ستم
شد جان چونکه بران دست نبودم ناچار — بنثار رهگذرت جنس سر آورده ستم
گه لمعه لم طی [illegible] مرحله از ظلمت و نور — تا باینک که بکویت گذر آورده ستم
حلقه [illegible] ام از شکن زلف [illegible] — تا ترا دست بطوق کمر آورده ستم
در نگیرم بنظر عارض چهره مهوشی — که بر آن طلعت دلکش نظر آورده ستم
بسی از [illegible] — که شب هجر قریب سحر آورده ستم
هوس ها افشاندن سر [illegible] مرا — سر حسرت بر از زیر پر آورده ستم
آنچه در مرحله عشق بدل بگذشت است — داستانی ز قضا و قدر آورده ستم

ی

می و صهبا و نبید و دف و چنگ و بربط — عاملان عمل خیر و شر آورده ستم
غیر آن باده که در شرع بود در حس و پلید — پاک و پاکیزه شرابی دگر آورده ستم
بجز از خون جگر خوردن و زحمت بودن — آن چه در خطه غربت من از هنر اندوخته ستم
چیست غیر از زاغ جز اینش [illegible] شنعت — که بدلخواهی طوطی شکر اندوخته ستم
جیب پر بعده ام از در و گهر یاران را — کیسه خالی اگر از سیم و زر اندوخته ستم
ارمغان سفر عشق چه بود است مرا
گلبن تجربه را خبر آورده ستم

نه خوش آن دل که بود غیر تو اش دلداری — گرچه غیر از تو نبوده است و نباشد یاری
دیده ها از خون دل ریش چها خواهد گو — بسر زلف نگوید اگرش بیماری
آنچه نظارگیان را بتماشا وا دارد — پرتو روی تو بود است به هر گلزاری
فارغ از کشمکش بیم و امید است دلی — که بهجران نکند وصل ترا پنداری
نور هر روزنی از شعشعه خورشید است — از دکان تو بود گرمی هر بازاری
[crossed out] — آنکه بر بار غم دل نهدم سر باری
قدر گل چیست در آن روز که گلچین را است — گر سر پنجه آن رنجه نشد از خاری
تا بنا گوش کشیده است کمان ابرو — چشم بیمار تو بود است عجب بیماری

همه هشیار و نه بینم بمیان سرمستی | همه سرمست و نه بینم بمیان هشیاری
خبر از وقعهٔ خواب جل من دارد | خفتگان را بمیان هست اگر بیداری
غم دل چون نخورم شرط مروت نبود | با همه درد که دارم دل بی غم خواری
شفقت پیر مغان است چه در عجبی | که بجا مانده مراد فتر گلگون دستاری
زاهدا از تو بدل نیست مرا کوهی | که ازین باده نخورد مستی در انکار

[illegible]

کلامی پیداست درین دور ازین عهد و زمان
از همه کار جهان هست اگر بیکاری

شتر از قم شد در جمل محمل | مرا یا رب چه باری است بر دل
سنا برقی کز آدم سوخت محصول | مرا گرفت بر سبزی حاصل
حقیقت عالمی بود است پیدا | نشان انجا ندارد حق و باطل
ره عشق است آن راهی که وی راست | بپایان فنا پایان منزل
دل دانا گرفتار است والله | وگرنه فارغ استی جان جاهل
ترا آنکس که بنمود است مقبول | مرا میخت گرنیخواست قابل
دلش مایل بنزمی گشت چنین دید | کز آب دیدهٔ من خاک شد گل
کسی کش دل بحال خود نسوزد | بحال دیگری کی سوزدش دل
کیش دنیا چنین اسنکامه بود | اگر خلقی نمی گشتند غافل

میان ما و او دیدم بتحقیق
که کلامی صوری بود است حایل

نه در کنار و نه هم از کنار بیرونی | مرا بدیده چو لیلی بچشم مجنونی
خدا برا بجمال جمیل آن باشی | که بی مبالغه نرخ حسن و نوع ما درنی
هزار دست دل شرحه شرحه ببهشت است | که هم ز یوسف مصری بحسن افزونی
چه بوده تو بقامت که تا ابد ز ازل | از آنچه عقل بسنجد زیاده موزونی
دریغ از آن رخی زلف که در گرفتن آن | مرا بدست نیامد بجز شب فسونی
زمن دلی که در اول محیط دریا بود | بدل شد از تو در آخر بقطرهٔ خونی
دلا علاج نگیری چرا بگوری خویش | که تشنه میروی و در جوار جیحونی
از آنچه میگذرد بر تو در عوالم و هجر | ندانم ای دل حسرت نصیب تا چونی
زبحر طبع تو کلامی شد بساحل انس | بهر دقیقه در شاهوار مکنونی

تا شب هجر را سحر باشد
چشم مید من بدر باشد

سستی بخت من بود که ترا | دل از سنگ سخت تر باشد
چشمت از روی بر نمی گیرم | تا مرا قوهٔ نظر باشد
مرغ بشکسته بال را دایم | سر حسرت بزیر پر باشد
عشق را در نمود هر چه بود | همه خاصیت و اثر باشد

بهر خود چو سپید میل زد — دل نخلی که پی ثمر باشد
بسها شمس را چه منت هست — منت شمس بر قمر باشد
زبر از زیر عظمتی دارد — شوکت زیر از زبر باشد
بحث در خیر و شر مکن با من — من چه کارم بخیر و شر باشد
آنچه در سینه محدث است — همه نقل است یا خبر باشد
دختر من چه بوده ان درجی — که بهر گونه اش گهر باشد
مرد را درد از هنر بوده است — مرد پی درد پی هنر باشد
شعر من چون نمک بود در فارس — یا به بنگاله چون شکر باشد
دل بکالای عاریت مسپار — بگذر از آنچه در گذر باشد
به بهشتم مخوان ز مفتی نه — که مرا عقل آن قدر باشد

بیت کلهن ابرو که در [illegible]

پند کلهن بود که در [illegible]
نافع و نغز و مختصر باشد



عمری دل از امید باین رشته بسته ام — آخر سر این رشته نیفتاد بدستم
خونخواره ز خون سیر نشد در همه جا جو — از سنگ غمت شیشه دل ما نشکستم
همی بدل از بزم وصالت نگرفتم — در زاویه هجر بامید نشستم
از مرهم لطف تو مرا نیست نصیبی — خاطر بتمنای غمت بوده خستم

والله همه آیینه دل اندی — این سیم تنان ماه سیما
کلهن سر باغ و گلشنش نیست
با لاله رخان سرو بالا

دل از امید وصالت نمی اشتی یارا — حیات دل بچه بودی ندانمی ما را
بسی بگلشه بزنجیر زلف بگرفتی — نواختی دل دیوانگان شیدا را
ز طره که تو در پیچ و تاب و داشته — قرار دل نبود مردمان بینا را
بحسرت چه هلال و خمیده شده ابدا — نگر بشمه بنمودی تو سرو بالا را
زنان مصر بدست بریده می نگرند — ندیده اند چو تو چشم دل زلیخا را
مرا است اندر خاطر نخواهمش برگ چشم — می مغانه بهر که بنود بمینا را
اطاعت غم عشقش بدل و جان بکنم — که دست زیر مطیع است دست بالا را
کجا بر اهل نظر منع و نهی کرده خدا — که تا بچشم نه بینند روی زیبا را
چو عندلیب نخواهی بهر کهی دل خویش — [illegible] چشم گل در نه تماشا را
مرا محول حال دل است در احوال عشق — کسیکه شورش و آرام از تو دریا را
چو یار خواست که با حسن خود بنازد — بهانه ساخت بعالم سعاد و سلما را
بستر کار جهان دل ز خود بفکر بگیر — که فکر تو نکشود از دل این معما را
نمی پزد طمع خام هیچکه دل او — سری که ز آتش می پخته کرد سودا را
بدامنش نرسد دست آرزوی خیال
تو کلهنا بکش از خود دیه تمنا را

یار اگر آن و عشق اگر این است — چه بدست من از دل و دین است

شهپرش زلف و چنگالش مژگان / او بجادوی چشم شاهین است
تیرش چشم هر سری از اوست / همه را مردم جهان بین است
دل من هم بلون لاله بود / رخ او گر برنگ نسرین است
خرمن ماه بوده یا عارض / خوشهٔ زلف یا که پروین است
زردی چهره موجب است اگر / اشک سرخم بچهره رنگین است
آنچه دل را بنقش میگیرد / رخ گلگون و زلف مشکین است
نه ز وارستگان عشق استی / هرکه در بند کفر یا دین است
دل مسکین قلندر میکش / چه غم از ساغر سفالین است
عشق پائی بران نمیگیرد / هر سری کان بفکر بالین است
صوفی آن است کش قبای پرند / بنظر چون قمیص پشمین است
عشق را رسم و کیش و آئین است / عشق بی رسم و کیش و آئین است
طرهٔ دلبران شیرازی / همه چون ناف آهوی چین است
عذر گلبن نمیتوانم خواست
زانکه گلبن حریف دیرین است

به اوان شکوفهٔ بادام / می عناب گون خوش است بجام
آن دل مغرض کرا باشد / که خدا را بیاد هست مدام
همه مرغان هوشمند لبیب / نشوندی بدانه اکس رام
خام را معرفت چه از پخته / پخته داند که تا چه باشد خام

بدا

نیک نامی نبود در عالم / عشق هر که نمیشدی بدنام
این طریق عریض طولانی / طی آن نیز می شود به دو گام
هرچه را هست بوده آغازی / دارد و داشتست هم انجام
ای ابا خواجه کز تحکم عشق / بندهٔ خویش را شدست غلام
همت او را بود نه حاتم طی / هرکه قطع نظر گرفت از کام
اگر ایام این بود ما را / به که ما را نماندی ایام
در نگنجد بدام از بهجت / عشق را صید چون فتاد بدام
گلبنا حاجتی ترا بود است
پیر میخانه میروم بسلام

می براهیم ز بخت و طالع خویش / که ازین پس چه آیدم در پیش
بقناعت بزی که گفت استند / هر کرا بام بیش برفش بیش
وصل را میرسد ز پی هجران / نوش را در مقابل آمده نیش
می تراود عسل کی از حنظل / نشود بر فعال نیک اندیش
خویش عشقی نه آنکه بیگانه / گر که بیگانه گشته از خویش
به الف داده لام هستی خود / نیست درویش اگر بود درویش

[illegible]
[illegible] گلبن از [illegible] ... عشق [illegible]

اگر غمهای تو در زیر هر پی / بود در عشق بازی و جوانی
بهرکه ترک کام است در جهان / در آنجه ممکن است کامرانی
به روضهای جنان یار رسیده باشد / طلبکار حیات جاودانی
ز خود غمخوار نیست مرغ رشته در پا / سلامت است سر در پاسبانی
ز قید آشنا رم دل بغم نیست / برای غم دوام از قید نهانی
همان اصطلاح است و قواعد / نه علم است آن اگر باشد بیانی
کلیسا و کعبه را در روم لا اضهد / کجا نی میرود در همعنانی
تماشای گل و گلزار عالم / نمی ارزد به زباغبانی
بر لبها جای مگیری زر دم / بمردم گر بگیری مهربانی
ز شرب بام در بگذر سبکبار / که دارد نشاء می سر گرانی
بدست آری عصای موسوی چون / نگیری تا شعیبی را شبانی
برای دیگران باشی نگهبان / چه است آسایش در پاسبانی
ترا گر مهربان بود است بیمار / طبیب آن شود در میزبانی
مرا به هشد از هر گونه حظی / چه حظ نکته دان در نکته دانی
مثال ای مرغ دل از طایر جان / بیا داور حق ام آشیانی
قوام عشق بر نفس خود است / مکان دالامکان در لامکانی

گریزی در زبان کلبن گراهست
بهر سو از قضای سهم پانا

طالس

کاش ازان عارض برفتادی نقاب / تا بدیدندی که چون بود آفتاب
چون نگوید یار ازان او و مست دست / هر کرا در کف بود جام شراب
در بیابان تشنه را باشد خطر / گر که نشناسد سر آب از سراب
از عطای عشق باشد فیض عقل / زانکه از دریاستی جود سحاب
خانه خواهد گشت آبادان زما / گر بنای دهر میگردد خراب
خویش را هم نیز بنگر در وجود / هر کهی بر آب می بینی حباب
ز احمر و ابیض چو بگرفتی نظر / چیست فرق گل در آنکه از گلاب
صورتش بنگر که در معنی بود / آدم بمعرفت مثل دو آب
در حجاب ظلمت و نوری الا / نور و ظلمت هر دو باشندی حجاب
عالم از عشق است بر پا سر بسر / عشق چون آب است و عالم آسیاب

بخت اگر بیدار نبود گلبنا
به ز بیداری چه خواهد بود خواب

خدا جویان شانی هست با او / ز خود بیزار بود هستی خدا جو
ورا آرایش و آسایشی نیست / بظاهر یا بباطن هست با او
زبن بر میکند بنیاد هستی / به بازم نیستی را زور بازو
ترا زاهد اگر باشد بهشتی / مرا میخانای می بود است مینو
غزال نغز من با خط مشکین / لبی دارد چو خون در ناف آهو

نگه دارد دلم را از چشم و زلفش / که دزدندی به غلب ترک و هندو
بدل نشسته هر چند جانا / نبود سستی مرا اما به پهلو
به پیش و پس کمند و دام داری / بصد صیدی هر طرف از زلف و گیسو
به ابرو میکشی هر چند اما / نمی بینم منت از چشم ابرو
بصیرت شانه را بودست و لا غیر / که فرق آن میان بجز فه از مو
نزید سستی گدا این کوچه گلبن

سیاحت سبر کردستی بهر کو

بسکه براه عاشقی سر و پا دویده ام / دل به هلاکت داده ام / دست ز جان کشیده ام
چون همه را بوالهوس جان عزیز دیده ام / قطع سبب کرده ام / وز همه دل بریده ام
در چمن مواصلت بهر نسیم مصلحت / بخت بهاین کشیده گل / خار بکف خلیده ام
گرچه بکار گشته ام لیک بکام دل / چون ز حدیقه دشنه / میوه نو رسیده ام
هیچ از آن کمال دل فایده نمیدهد / آنچه بعهد و عصر خود / دیده ام و شنیده ام
کوره عشق را دمی / گو بیت بدان کان دم کوره عشق را / ... ام و دمیده ام
جای چگونه می کند قله قاف عشق او / در هوای بام او / من بعبث پریده ام
در حلاوت عشق چشیده ام / ... / زرده به غنچه ... ام
پشته منت کسی نیست به پشت ظن مهر / بار زمانه بهر آن / گر که بقد خمیده ام
من که غزل سرا شدم به طمع شاعری / باور اگر نمیکنی / هست نخوان قصیده ام
گلبن باغ صحبتم گرچه زیاد در انزوا / غمکده خمول شو / زاویه در خزیده ام

زغن را جا که بودی نه بلبل / گرفتی رنگ و بو هر که ز گلزار
وفا باری است از نخل محبت / محبت بی وفا نخلیست بی بار
چه نقصان بوده چشم خفته را / که جان و دل از آن بوده است بیدار
پرستارش دل رنجور من رنج / دل رنجور من رنجش پرستار
چه مردم بوده اند این نازنینان / غم جان را نمیکیند تیمار
سر و کاری مرا با هیچ یک نیست / به هر که سبحه را ضد است زنار
چه بر دل میرود در بودن دل / اگر دلبر نباشد دل نگه دار
نه بیکارم ز هر کاری که بوده است / مرا کرده است کار عشق بیکار
بیانی نیست علمی را که عشق است / که علم عشق در ناید به تکرار
تفاوت در متاع کفر و دین است / ولیکن هر دو را باشد خریدار
نمیگیری خدا را تا که آزارم / مرا تا چند میگیری به آزار
چرا چشمت نباشد در پی زلف / که هر جا دزد میخواهد شب تار
ترا گر لعل با لؤلؤست مقرون / مرا بوده است جزعی نیز در بار
روا نبود بر چشم تو مردن / نخواهم مرد پیش چشم بیمار
حذر میداشتم از غالب خلق / که دانا در جهان کم بود بسیار
خموشی گلبنا زر باشد از تو / تو ور نه سیم بود استی بگفتار

ایکه از دست نگارین توام دل خون است — روز من سیه چو گیسو شب من چون است
صرف جان و دلم را بدرون جا کردست — گوهری گر صدف کون و مکان بیرون است
[illegible] — اری این گرمی از انه لاله ازان افزون است
سعی عالم کثرت بهر اضافت باشد — ورنه دریای محیط است از ان همچون است
دیو بر جای سلیمان نشست از تقدیر — کار تقدیر به پیچیده ام و وارون است
حسن و عشق لازم مخالف بعمل مرجب حیث — زانکه لیلی به نهان در طلب مجنون است
چشم تو نرگس فتان و دل من لاله — لاله از نرگس فتان توام مغلوب است
به طلسمات و عزایم نشود چاره بزیر — شومی بخت که از طالع نا میمون است
بجز آن طرفه مفرح چه علاجی خواهد — چاره تضعیف دل من بلب میگون است

کلامی از تلخی فیون بچه روزش گفت
مرده شیرینی گفتار تو از افیون است

گو دو خط بر آتش روی تو شد بلند — دل شد ز من بر آتش غم تیز چون سپند
درمان او ز مرهم لطفت دریغ چیست — چون آگهی ز درد دل ریش مستمند
زین تیره خاکدان بکجا رفت میتوان — تا از تو خلق برد سر زلف پای بند
هر دم [illegible] شکر لبت — هر کز نمیرود دل ما برهوای قند
با نکبت فراق تو باشیم تا که — به دولت وصال تو باشیم تا بچند
گیسوی چون کمند به آهوی دل نمود — آهوی دل گرفت بر گیسوی چون کمند
هر چیز کان بلند شود در [illegible] — چیزی بپست دار نعمت کان شد بلند
می باید ش که خرقه بپوشد ز پرنیان — صوفی که مجتنب بود از جبه بر نمد
نگرفتی نصیحت بیهوده بود و بس — بر هر که پیر عشق ز مبگرفت پند
با من هم آشنا مردم بگو بهت — تا حلیت آشنا [illegible] گوسفند

[illegible]

میکوئی آفرین و میکشیش دست
خوش میکنی بکلبن دل را که میشکند

بعالم آن ولی را دل دو نیم است — که آن دل را بدل امید و بیم است
صبا را درج عنبر با نسیم است — هوا را مشک از فر یتیم است
بخلوت چون مرا نبود ندیمی — مرا یاد تو در خلوت ندیم است
به آواز تو بر میخیزم از گور — اگر چه استخوان من رمیم است
اگر مای معاین را بود منت — به از مای معاین نار جحیم است
ز من در بگذر ای زاهد خدا را — که دید از توام زجر الیم است
دل خوش با حکیم و حاذقی نیست — دلش خوش آنکه فلاح و زعیم است
عدالت را نشانی طرفه بود است — ستر ون کر زن مرد عقیم است
دل وارسته در کوی خرابات — کجا در بند فردوس نعیم است
سلیمان سیرتان را نیست رشکی — حد با زمره دیو رجیم است
مثال صحبت نادان چه باشد — [illegible] از آدم است
رویف حق بود جو بنده حق — مقام صبر را هر که مقیم است
ولا غمگین مشو از فقر و فاقه — خداوندت خداوندی کریم است
بلندی در بجو از سفله ور طبع — که پستی لازم طبع لئیم است
سزاوار ریاست بوده از خلق — کسیکان صاحب خلق عظیم است
خدا راهست لطف خاص و عامی — از ان نامیکه رحمن و رحیم است
حوادث را محل گردیده عالم — نکو بیندی که تا عالم قدیم است
قدیم از نقص بودی منزه — بتر نکته وانش و علیم است

خطای گر بود در نظم کلامی
بپوشد انکه با ذهن سلیم است

ز بار عشق کشیدن چه بهتر آمده باری — ز کار عشق گرفتن چه خوشتر آمده کاری

نه مونسی نه انیسی نه یاوری و نه یاری — فتاده‌ام من بیچاره در چگونه دیاری

ز ششدر غم دوران اگر چه‌ام نرهاند — ز باده باز چه بودی که بود جام سه چاری

بچرخ پای بمالم ز دهر دل بخراشم — مرا چنانچه نیاید بدست دستی نگاری

چه‌ام ز باد صبا منتی است بر سر دیده — ز خاک کوی تو گر آمد و بدوش غباری

چو باد میروی [struck] کرا گر به هوایی — کناره گه چکنی از من ار گرم بکناری

شمار قافله اشک در قطار گرفتم — قطار قافله اشک من ندارد شماری

نه بینم از تو رخ روز وصل را بتصور — چه قدر رای شب هجران بچهره تیره و تاری

مرا ز منزل دل در نشد بهیچ اوانی — اگر چه در گذر کلبه‌ام نکرد گذاری

سوای زلف و عذارش که باهم اند مقارن — دگر مقارن با هم نبوده سنبل و بهاری

ورای مدح و مذمت ز مرومت چه توقع

مگر نه کلبهنی و با عوام الکل و حاری

۲

[struck] تا چند — [struck] باشیم [illegible]

بیمار دل از تو گشته‌ام — ای قوت جان چشم بیمار

از کوی تو ای غنی گریزان — مسکین بکجا رود گرفتار

جانا دل خویش میگذارم — وز کوی تو میروم بناچار

گلزار ز خاطرش گرفته — مرغی که گرفته شد بگلزار

آنان که بدست چاره دارند — چاره نمیکنند تیمار

۲ رطل

هی رطل گران ز باده نبود — بود است اگر ولی سبکبار

با طره نازنین رخ نغز — روشن روز است با شب تار

گل کش بکشتی بدا شستر و دریغ — گر گش بکشتی است بوده از خار

نعمت ز مسایه برو نقمت — اقبال آمد بر رفت ادبار

مهوش گرفتن است با کفو — کاری که مناسب است و هنجار

اگه عصا ز کاوران است — ما خل بود است کا و عصار

گر زانکه امانتی گران است — تیغ نه بدست دزد بسپار

مهجور ز عشق و مهجورم می — [struck] انکار نباشدم درین کار

هر وقت تو توقعی که داری — از دو من روزگار بردار

میخواهی اگر فراغت خویش — مهوش بزی با مهابل هشیار

گر زانکه حرام زاده نبود — با سبحه بر کمر است زنار

ما در پای پیاله گفتیم — منصور چه گفت بر سر دار

گوشی اگرت بقول من هست

گلبن سر خویش تا نگه دار

زاهد تو خوب باش چه کارت بزشت من — بادا ز کعبه تو و از من کنشت من ۲

من چون نباشمی بجهان بی مروتا — بود است هرکهی بجهان سرنوشت من

[struck] ای چشم از [illegible] میکده باشد بهشت من

بگذار کوی میکده باشد بهشت من

در چار خم میش پسند ... کو باز خاک صومعه بود است خشت من

گلبن چو نور عشق تجلی بران گرفت
انکه فتادش غیرت به گشت

چونکه گل را وقار داده شد / گلشن بکشش [illegible] داده شد

آن که با موسم خزان نبود / آن به فصل بهار داده شد

عاشقانی که بیدل و دین اند / دین و دل را بهار داده شد

بجمال جمیل شاهد من / صنع پروردگار داده شد

بخت برگشتگان عالم را / رحمت روزگار داده شد

دل من از هیچکاره بودی / بدل من چه کار داده شد

نه کسی را گرفته لذ بجبر / نه بجنس اختیار داده شد

عشق را شوری که می گوید / بدل پا قرار داده شد

سوگواران باغ و بستان را / لاله داغدار داده شد

دیده ام من کلاه کلفت را / بسر هوشیار داده شد

هر که بینی درین سرای سپنج / قسمتش را چار داده شد

سنت سرنوشت در طالع / بدل کام کار داده شد

بغزال ختا و آهوی چین / نافه مشکبار داده شد

راحت شرب می بدل از پی / سر برنج خمار داده شد

در تماشای بر دو صاحب دل / دیده اعتبار داده شد

هر کرا منتظر بخواسته لذ / دل امیدوار داده شد

طاقت از دل بری گدل را است / طره تابدار داده شد

در جهان داد حق گدائی را / مردم حق گذار داده شد

توجهات

توجه گلبن از تیغ زبان
بعلی ذوالفقار داده شد

سر بپا هوای یار گدو نیست پر زباد / یارب چنان سری به تن جان وری مباد

چشم دلم بچهره دلدار او فتاد / رضوان در بهشت بروی دلم گشاد

یارا بجز تو نیست مریدی تو نامرید / یارا بجز تو نیست مرادی تو نامراد

یادم نمیکنی و از ین غم نمیخورم / غم میخورم از ان که نمی آرم بیاد

جانا زمن اگر دل شادت پسند نیست / پسند نیست چنانکه دل الا من شد است شاد

بود است ان قرار که تو بشنیده بی دل / دیر نیست ورنه خشت من از بام او فتاد

هر که بخاک من گذر اتو به لا علاج / بیگیر دامنی بدش لا محال باد

آن اسپیتی که وهم از ان در تحیر است / بار دل من است که بار دلی مباد

غم دم بدم کرم نشدی کم غمی نبود / ~~باشد غمی که هم [illegible]~~

تا چشم من بمردم چشمش فتاده بود / در پیش من اگر الهی قرار می استاد

گلبن بخشت هیچکسی او استاد او
شاگرد عشق را که تو اند شد او استاد

بهر چه در دل من است از زمان جدایی / که می برد ز دل من گراهیان تو بیایی

تو در نیامده از در که من برفته ام از خود / نه من بوم که به بینم تو از درم بدر آیی

راز ناصیه پیدا شان [illegible] عشق / ترا ز چهره هویدا کمال صنع خدایی

ترا یوسف مصری [illegible] دلکش عارض / چه بود طلعت خورشید بود و چه سهایی

عقاب اگر چه بشوکت سر آمد است ز مرغان / ولیا چو سایه مرغ [illegible] نیست فر همایی

وجود را وجود بجز یک نبوده در به حقیقت / یکیش محض اضافت بود وجود دوتایی

هزار دل بهواش امیدوار نشسته / بهر کجا دو بیتی بفکند به هوایی

ولا گدای مجنون بهست به بود دو گونه / گدای عشق نگردد است [illegible] گدایی

طریق معصیت خفیه به بود که بگیری / ز طاعتی که بگیرند بر سبیل ریایی

شکاری دل من ظبی عشق صید فلانی نه آهوی ختنی بود و نه غزال ختایی

جهان معنی اگر دیدی بعالم صورت
ثنای کفته گلبن که میکرفت ثنایی

تو یک گلی و هزاران هزار داشته بسی چو لاله دل داغدار داشته
بچشم بلبل و قمری قبای تست مرید ز جلوه که بفصل بهار داشته
کدام غنچه دل مستمند ریخته بنازت ار چه دستی نگار داشته
ز سنبل که در افکنده بعارض گل نشسته نه ز دل بیقرار داشته
کمند زلف پریشان بتاب میکیری کمانم انکه هوای شکار داشته
همین در آتش هجران میفکنم ورنه مرا بسوزی اگر اختیار داشته
چه بوده نه نهانی نه آشکارای عشق از آنکه ضد نهان آشکار داشته
اگر ترا بچمن عزتی بود ای سرو ز شبهتی است که با قد یار داشته
لطیف و نازک و مطبوع و دلکشی ای گل و لیک چه حیف که مهلت بکار داشته
زنا گواری شربتی مشو ناخوش بهر چهی که می خوشگوار داشته

چراغ عبار ملالت بچهره میرفت است
مگر بجلبه گلبن گذار داشته

یکی است یار و منش لیک شمار می بینم که در هر آینه روی یار می بینم
بچهره و عارض مه طلعتان بهر مقدار عجب لطیفه از صنع یار می بینم
ز بیقراری زلفش تحیری دارم بسی از آنکه ورا تابدار می بینم
نظر بخلقت انسان چو میکنم در صنع کمال قدرت پروردگار می بینم
ز فرط جهل اکر با خفا کرفت ابستی منت حجاب نهان آشکار می بینم
گل است [illegible] آدمی گل مثال فطرت ابلیس خار می بینم

خزان که داشت بسی کنج در کمون زمان بروز آن به اوان بهار می بینم
[illegible] چه از زمانه پر اعتبار می بینم
مصالحی بمیان نیست جز مصاف [illegible] چه گویمت که چه در روزگار می بینم
بکف ز مقتدری را ازان سر اعم نیست بکار خود همه پر اقتدار می بینم
بجمله طالب و نا مؤتمن ز خورد و بزرگ کفور با شم اگر استوار می بینم
سفید روز بچشم نمیرسد ز کسی عموم خلق سیه روزگار می بینم
زمانه با احدی سر ز کار نیست بدهر زمانه با همه ناسازگار می بینم
بلون لاله سرشک چو ژاله می بارم ز خون شان چو دل داغدار می بینم
بهار تن نظرش نیست مست و مخمور است اگر چنانچه سری هوشیار می بینم
ظهور مهدی صاحب زمان در آن اهل بیت که سال آن دو بدر از هزار می بینم
خدا ز سیف محمد چو ختم کار گرفت علی نهاده ز کف ذوالفقار می بینم
بغمز رمز فزون از آنچه رفت در نروم چرا که مصلحت تر کار می بینم
ولیک با تو بگویم که هم در آن سنوات که من قیامتی از دشت و جا و کار می بینم

بهر گلی که ز گلبن بدهر چمن است
یکی نه بلکه هزارش هزار می بینم

سرو من تنکش ز سرو کشمر است ماه من عارضش ز ماه خاور است
چشمش از ابرو دل و دین می برد ترک از عون قلیچ غارتگر است
هر بریا شور عشقت افسر است افسر آنان نیز برای هر سر است
وای با چشم از تو ام برد و برد وای بر چشمی که دایم بر در است
دل کرشمه دلدار نبود کو مباد جان پی جانان نباشد خوشتر است

از من استی ای نگار سنگدل | آن لب خشکی که با چشم تر است
یمی از ظلمت کر اهیش نیست | ره روی کان نور عشقش رهبر است
از بطون خود در ضد اد ظهور | حق و باطل هر دو را پیغمبر است
عالمی دارد خدا هر جهان | کلاهداران عالم نه خبر و نه شر است
از سروش دل زبان کو یا ستی | یکقطره از روشت گفت اذر است
جنت است انجا که باشد خم می | خم می از انجا که حوض کوثر است
جان نمی شاید بسیم و زر فروخت | جنس صهب را بها دیگر است
زیب و زیور از برای حسن نیست | حسن را هم حسن زیب و زیور است
ایکه شکر را خریداری نه زهر | در شکر گویا نه زهری مضمر است
ره بره اما ندارد و بده ام | شیخ شهر آشوب اگر د شور است
التفات همکنان از روی طنز | زخم ناسور دلم را نشتر است
بال و پر را منتی باشد اگر | باشم ان مرغی که بی بال و پر است
صبر بر گریه نتوانم گرفت | در که طوفان نه جای لنگر است
جوهری ای عشق و ... ضیم ما | بود لا بود عرض لا جوهر است

عقل کل را گلبن محکوم باش
عقل کل را حکم حکم داور است

بیا که پستو بجان از زمان هجرانم | زمان هجر تو بیزار که از جانم
روا مدار بجای تو شک ... شیند | بجای اشک تو بنشین بیا بدامانم
منت بچنگ گریبان وصل بگیرم | زگشه چنگ فراق اگر گریبانم
گهی بزلف پریشان خود نظاره بگیر | ز خاطرت نرود خاطر پریشانم
بیا که ضال بیابان عشقم از تو مگر | رهی بدیت در اید درین بیابانم

نه کفر بود و نه ایمان شد دین داران کجا ای | که کفر زلف تو بگرفت دین و ایمانم
بدل چگونه نباشم چو گوی سرگردان | که میزنند ز دست نهان بچوگانم
ز من وقایع بگذشته باز گشته سخن | به اشک و ناله نمودار نوح و طوفانم
بسان برق بهاری امرات آتش آه | که همچو رعد رهیعی دل است نالانم
ره نجات خود از هیچ سو نمی بینم | بیا به این بچه حال است ای که حیرانم
نظر بصورت گلچین روز کارم نیست | که گلشن زر روی تعجب چو غنچه خندانم
مرا نه یوسف گم گشته بود گر انیز | چرا دل است به اندوه پیر کنعانم
در استخوان من آتش زبانه بگرفت است | که همچو شمع ز تابش بجسم سوزانم
عجب مباد اگر ... | که تا ز ... تا بانم
ز تخت و تاج بدل فارغم بحمدالله | گدای عشقم و بی تخت و تاج سلطانم

بباغ گلشن آن گلبنم درین گلزار
که عندلیب بود زهره خوش الحانم

تو اگر نور خدا می بینی | ظلمت خلق چرا می بینی
بتو میگویم و می بینم تو | نه چنان است که تا می بینی
کار بر وجه غلط میگیری | و انکه از چشم قضا می بینی
خار بر جای سمن میکاری | شاخ گل را به گیا می بینی
چون بسر چشم صواب نبود | صنع بیچون به خطا می بینی
بلطافت چو نداری ساغر | تو گه از باده صفا می بینی
تا سر بند کی خلقت هست | تو خدا را بکجا می بینی
آفتابش تو تبع بشناسی | هر کجا ضوء ضیا می بینی
از سبب پی به مسبب داری | کوری و ره بعصا می بینی

جگر بود است زروی معنی   که بصورت چو ما همی بینی
گر ... ز کسی   ... همی بینی
چون ترا هست رضا یا زخدا   خویش را جمله رضا همی بینی
تو به توحید نه در شرکی   زانکه یکتا به دوتا همی بینی
زیر و بالا بجز از ماهی و مرغ   تو چه در آب و هوا همی بینی
نه سما یافته باشی و نه ارض   چه اگر ارض و سما همی بینی
حلوا بزکه نمی بینی تو   همه جا حلوا همی بینی
مرگ عیش است و نمیدانی چون   عیش خود را بعزا همی بینی
زندگی مرگ بود بر کش چلبیت   نوا را بی نوا همی بینی
شاه را هیچ نمیگوئی تو   حال نوال گدا همی بینی
همه حشمت ز منیت بخود است   از تکبر تو گدا همی بینی
از که کلابن تو وفا میجوئی
باکه کلابن تو وفا می‌جوئی

دل بی هوس نبوده سر بی هوا نباشد   ... گر نباشد
دل خوش نکو نبوده تو دلی نخوش نداری   دل خوش و گرنه بوده دل خوش چرا نباشد
بدیا که درد باشد غمش از دوست اما   بدیا که درد نبود غمش از دوا نباشد
نظر خطا نبوده به نظار چشم حق بین   به نظار چشم حق بین نظر خطا نباشد
بجز از خدا نبود است که بوده در حقیقت   چه بود که در حقیقت بود و خدا نباشد
بوفای یار وفا هم بسپار دل در آخر   که وفا بهر چه باشد که ورا وفا نباشد
غم دین و دل ندارم غم دین و دل ضعیفه   دل و دین تربت زاهد دل و دین مرا نباشد
سروکار ما خدایا به کسانی عشق باشد   به کسانی زاهد یارب سروکار ما نباشد

دل

دل غیر درد مندش سر ماجرا است ورنه   دل درد مند ما را سر ماجرا نباشد
چه در آستین کفر و چه در آستین ایمان   همه جا تنی است من هست من کجا نباشد
به سوای عشق چه بود که نبوده عشق آیا   همه عشق باشد آری که ورا سوا نباشد
ز جفای نازنینان نگریزم و بنالم از دل   که جفای نازنینان بدلم جفا نباشد
تو چه دیده آشنا یا که زخیل آشنایان   به تو هرکه آشنا شد بکسی آشنا نباشد
ز عدوی بی مروت دل با هراس دارم   مگذار بار قسیم که مرا سزا نباشد
به تو هم کنار گیرم نکنم توقع از تو   که ردیف شاه بودن طمع گدا نباشد
به منت روا است هرکه که ترا است ناروائی   نه بگو بیت بهرکه مرا روا نباشد
تو رضا ستی گر اوهم چه غم و چه باک دارم   چه شود بهر که از من دو جهان رضا نباشد
تو پری نه‌ ها ما تو همین فرشته باشی   که پری بدل ربائی چو تو دل ربا نباشد
بعطا نکو اجابت بس حاجتی که بودم
به اثر دعای کلابن همه کیمیا نباشد

دل را نوید بوده اثر عشقش نوید   هست از نوید بی اثر دل چه ام امید
ای عشق پند سوز مخواهم به پند کس   پندی ز خود بیار که آن باشدم مفید
دلدار دیدمی که چو میرفت از برم   اشکم بچهره از پی دلدار می دوید
کی بود آنکه عشق قدم بی حدوث حسن   با خود بدون ما و تو میگفت و می شنید
کرد اولش بعید و در آخر بخت خویش   من دانمی ز دیده چه بر مرغ دل رسید

دیدن بجز عشق بیشتر است عشق　　از چشم یار دید رخ یار هر که دید
نسوان مصری آنکه بکف پاره پاره کرد　　بود آن کسی که دست زلیخا ز دل برید
بس آدم از برای دل خود بساخت عشق　　بس عالم از برای دل آدم آفرید
من میکشیدم از دل خود آه دردناک　　هر ساغری که غیر ز دست تو میکشید
هر طایری که بود ترا بر هوای دام　　بگذاشت آشیان خود از آشیان رمید
کو دیده سر چو مار برای چه بود دل　　دل را اگر نه عقرب زلف تو میگزید
من نیز هم بسوزن مژگان در آرمش　　از گلرخی بپای دلم خار اگر خلید
دیدم که با عروج همه طوطیش نیز بود　　هر کوکبی که در افق از آسمان دمید
از پشته فراق مرا تیر شد کمان　　نز بار منت است اگر پشت من خمید
از مرشد و مرید ندیدم بجز یکی　　دیدم دو صد اگر چه من از مرشد و مرید
شیخا بمخلصت سر لطف و محبت است　　دولت زیاد و خاتمه عمر برمزید

کلٌ من به فی کتاب بود منکری اگر
سوگند میخورم به کلام الله مجید

بت و بتخانه چون دل او دل دار　　می و میخانه چون گل و گلزار
ای بلبل بروخت هجرت گل　　چشم عاشق به بست فرقت یار
پی طهارت الفرض یا سنت　　کشته عشق را مرو بمزار
مست بیخود بسر چه در دشت است　　تا نه از خود بسر شود هشیار

بجز از منفعت زیانش هست　　جگر از شرب باده گلنار
مت از خانه در مرو اما　　مت پی خانه را انجا نه بیار
رنگ و بوی بهار عاریتست　　دل مکن خوش برنگ و بوی بهار
خار بی کار بود و گل بی قدر　　پاسبان گل ار نبودی خار
ای با سبحه و با تسبیح　　که بپشت عار از آن بود زنار
واعظ غیر متعظ آن است　　کش نه کردار بوده چون گفتار
شخص شناخت است از سایه　　آن ماثر شناس از آثار
عارض و زلف را چه رابطه ایست　　گر نه با هم خوش اند روشن و تار
اگر از توست بر سبیل مثل　　هر هموار هست نا هموار
رخ چون لاله در نقاب مکید　　داغ حسرت مرا بدل مگذار
گرد زلف ترا بهاست خطیر　　ورنه چه بود بهای مشک تتار
سوری و سوگوار باشندی　　از تو ای یار گه طره و رخسار
قامت و چشم از تو چون شیدا　　سرو رعنا و نرگس بیمار

گلبنا گر کلاه خورشید است
که نیرزد بر حمت و دستار

یکسر به یار می نگرندی جهانیان　　تا یار بر که بنگرد آیا درین میان
در کاروان یگانه سواری بود گران　　دارم دلی پیاده بدنبال کاروان
این است حال روز دل من بروشنی　　گم کرده راه چون بشب تار حال آن

در دل نشسته‌ای و نمی‌بینمت بچشم / ای در دل شکار ز چشمی چرا نهان

صبر از تو صحبتی است چو شانه مگس بنقل / من نشنوم که گفته که صبر از تو می‌توان

اینهم بلاکشان برود تا کهتان ز خود / از در تو هر کرا که در آید به تا کهتان

دنیا است بحر و ساحل آن جیبت آخرت / ما هم چون سفینه‌ایم و دهر است بادبان

تا باشدت مجال بده آنچه داده‌ایست / آید اجل از آنکه بجستن نه‌ای امان

ایمن ز جرم خویشتن مباش و مشاین به سهل / زیرا که خواب خوش سبک آید ز دیگران

از گرگ و خصم غصه بی‌حارسی مخور / کمتر ز گوسفند نه‌ای گشتی تو شبان

گر جان بگیرد از تو عوض میدهد به خود / سود است در معامله عشق پای زیان

کیوان بران نمی‌سرش سر ز کوتهی / میخانه را چه قدر بلند است آستان

نفس ار چنانکه از تو بجانش علاقه است / شاید و لیک علاقه ماه است با کتان

گر حمل باربان بشتر داده زحمتی / هم راحتی دهد بشتر اسحن ساربان

از چشم و گوش زید چه فیضی رسد بعمرو / ای عمرو زید را بنود هر کهی زیان

جانان اگر چه عارف جان است در بها / اما چه سود در بر جانان بهای جان

گوهر چه قیمتش بود پیش آفتاب / یا زر چه قدر داشته آنجا که هست کان

کلهن بنای نظم تو مانند طبع توست / عنقا همش چو فطرت عنقا است آشیان

یکپاره شده پاره شده دارم دل صدپاره / شاید بدوزمشان بهم ای دوستدار ان چاره

از سوز آه چون شرر در دل ترا نبود اثر / ای سیم تن از دل مگر برتر ز سنگ خاره

دارم وجودی چنین عدم باشم غریبی مستهام / بجرم و با تقصیر ام از ملک خود آواره

ط

کم فلک بشناخته / از حیله دل پرداخته / با جام صهبا ساخته / خوش وقت آن میخواره

ای از خلق تنها پس بس / قدر تو کم بشناخت کس / دیدن ترا بابت و بس / دارای جان را کاره

ام نیز انفاس بشر / باشند چون ریگ اثر / بودت تأثیری دگر / با جرم هر استاره

هشیار مرغ سنگ است و نهان / زاهد صوامع بیت آن / بردت از کوی مغان / باشد اگر استیاره

چون گشت طالع بخت شد / گردون بکام بخت شد / آخر خدیو تخت شد / بس طفل بی‌گهواره

نخلی بباید بارور / تا خلق را بدهد ثمر

مارا نباشی چاره‌گر / کلهن توام بیچاره

ای در همه جا / باشی بکجا / حیران توام / در جهر و خفا

خوشتر ز دوا / در گوی تو مرا / درد تو مرا / خوشتر ز دوا

جز رسم وفا / آئین تو نیست / آئین تو نیست / جز رسم وفا

از قوه خود / عون است / در حول توایم / [illegible]

تقصیر از ما / بگذشت از تو / از تست صواب / از ماست خطا

اگر است دل / از زحمت تن / جان را برهان / خود را ابنا

باقی شو و / فانی ابدا / او راست بقا / کش نیست فنا

در عالم جبر / بود است چو کبر / قاسیم اگر / بنود برضا

درویش دلان / نوشی به نشان / عادت و کسی / در دست و صفا

در ملک جهان / شاه است همان / چون مالک زور / گردید گدا

کلهن ایشان / دنیای زن اند

آنان دگرند / مردان خدا

چشم و دل پر خدایا اما جیب و دست / هرکه آن بگشاد در این در به بست

در جهان غم گرفتار است دل / آن دیا خوش کز جهان غم برست

[illegible]

مست را در کار صهبا سعیها ست | زانکه کار آمد بود صهبای مست
دل در آتش کو در پیوند عشق | کچه لیلی کاسهٔ مجنون شکست
آتش خشک و تر آتش یکی رواست | پس همانا آتش تری پرست
سفله را همت نخواهد شد بلند | زانکه از ادبار طبع می بود دایم پست
مرغ ابله صید میگردد بدام | ماهی زیرک نمی افتد بشست
لیک هر گاهی قضا صیاد شد | جدی گردون از کمند او نجست

باد دل گلخن سر تیمار داشت
انکه از دو تش دل آن گلخن بجست

تو همانی که ندانند چه دانایان | کم در سیب چه دانند چه باشد بستان
تو نه جایی به حقیقت که اگر جان بودی | کشتهٔ عشق تو هرگز نگذشتی از جان
دو جهان گرچه برست از تو و خالی از تو نیست | شک اما تو نگنجی یقین در دو جهان
برون کون مکان را که بود حیرانم | تو به هر گاه برون بوده از کون مکان
آن که بوده است که بسته است مرا چشم آیا | که تو بیدار او جویای توام من به نهان
داد و فریاد من از دیدهٔ من بوده نه دل | کنکش از گوش نباشد بنالد نه زبان
زند را رود نبوده است مبینش بغلط | ناز پروردهٔ چشم است مراد در دامان
جایکه عاقبت الامر مغاک است مغاک | گرچه بر طارم کیوان برسانی ایوان
چشم عبرت بنود تا که به بیند ورنه | تیر بوده است بوقتی که کنون است کمان
عزل حکمت بنگر آه به نصب علت | در بها جنس گران را چو ببینی ارزان
در زبان میگذرد وقت بهر حال که هست | وقت را از آنکه زبان نیست بهر حال ضمان

از چه

بچمن بسته شدی راه تجدد ز شمال | برضد باد بهار ار شدی باد خزان

گلبنا پای ثبات و قدم صدق نیست
هر که در مرحلهٔ عشق بود سرگردان

دل ما جا بسی بر جا گرفتی | بسی دل بردی و در پا گرفتی
قیامت را نشان دادی بمردم | نقاب از بند هر که وا گرفتی
حاک الله ای عشق جهان گیر | جهان از زیر تا بالا گرفتی
چه گوهر تا که کنگ شدی با حل | بگوشی کز دل دریا گرفتی
ندیدی در میان جز عارض خویش | نظر بر معرض اشیا گرفتی
دلا چون شد که عالم را غمی نیست | غم عالم مگر تنها گرفتی
سرفرازی که از دست دادی | چه دیدی تا دل شیدا گرفتی
بصیادی سفاهت را شدی صید | کم دامی در ره عنقا گرفتی
چه سودی در طلب بگرفته آیا | کسی کان ترک این سودا گرفتی
از آن سوزی که با شمع است در جان | دل پروانه بی پروا گرفتی

اگر میخانه بودی درین شهر
کی گلخن ره صحرا گرفتی

گر کار دل شکاری شد | بار دل روزگار می شد
طالع میکرد یاوری ها هم | هر گاه که بخت یار می شد
بی گرد ملال بود اگر دل | آیینهٔ پا غبار می شد
بیگشته چو گل قرین سنبل | روشن مقرون بتار می شد

می باده خزان به از بهار است
عمری بهوای تاب زلفی
آهوی دلم چه داشت جایی
این شاهد شهره قصب پوش
شبها دل من بکوچه میگشت

ایکاش بکو بهار می شد
دل می شد و … می شد
غیرش چو سگ شکاری می شد
… اغدار می شد
ان روز چه ز سواری می شد
تا صبح در انتظار می شد

گر یار عزیز شفقتی داشت
کلاهن به چگونه خوار می شد

گر وصل ندیده بود یاری — هجران بدلم چه داشت کاری
بودی شب و روز سوگواران — روز و شب من بروز کاری
خوری تا ش اعتبار چه بود — او لی که نداشت اعتباری
تا زلف بتاب بسته ای تو — هیچ از دل من مجو قراری
وز دیده مرا بدید چشمت — بود است چه مست هوشیاری
ای سبزه خط خزان مبادت — بخشی عالم حسن را بهاری
بی مشغله مباش در عشق — ای آنکه ترا نبوده یاری
از من بشنو بلوح خاطر — نقشی بنگار از نگاری
جانا تو چه بجرم من — نه پنهانی نه آشکاری
بی وجه تو لابری است وجهی — یک باشی و با صد هزاری

کلاهن

بپای میزنم از دست هر چه میگیرم — بسر گرفته ندانم مرا چه سودایی
بسی رفیق مسلمان بمسجدم آزرد — من و سرای کلیسی و حریف ترسایی
نجات داده شویت از بلیه زهد — بهر کجا که بود پارسای رسوایی

اگر چه سیر ز فرزانه ام بجا کلاهن
و یا اگر سنا دل از برای شیدایی

خوش آن وقتی که از وقتم خبر نیست — چه حیف اما که آن وقت ان قدر نیست
مرا آنکه رضایی از نظر است — نظر آنکه که هیچش در نظر نیست
کلاه و تاج درویشی و شاهی — دل آزاد را جز درد سر نیست
چنان جانی نه جان عاشق است — اگر از تیغ جانان پا حذر نیست
ضرر با نفع این سودا نباشد — بعالم گرچه نفع بی ضرر نیست
اگر صاحب هنر را نیست طالع — بتر بدبختی از صاحب هنر نیست
خبرداری اگر باشد چه باشد — کسی از آن و این با خبر نیست
نه از امراض عشق است بعلت — لب خشکی که آن با چشم تر نیست
مرا دل از نشان قست لب ریز — ترا در دل ولیک از من اثر نیست
مرا از تیغ ابروی تو در دل — سوای زخمهای کارگر نیست
دهان غنچه گل باد هانت — به چشم غیر خار نیشتر نیست
و تاقت را بدون من چه حیفی — به از من درد و تاقت بس کر نیست

چه خوب است آن که از آن خوبتر است / تو خوبی کز تو خوبی خوبتر نیست

سخن از من چنان شیرین و نغز است / [struck out]

تو اش گلبن بفکن کز سر بقی
بکو نخل محبت را ثمر نیست

من [struck out] دارم / [struck out] دارم

جوان مردان عالم را مرادم / که چون ... پا بر دارم

بقید کیمیای عشق باشم / نه دل بندی من از اکسیر دارم

بقوس آسمان جا کرده آهم / کمان چرخ را من تیر دارم

گرفت رسما نان شد ستم / بنای کار بر تزویر دارم

بکار خویش از آن درمانده باشم / که در کار قضا تدبیر دارم

مرا از خود نباشد هر چه باشد / که دارم هر چه از تقدیر دارم

خیال تست کان صورت نیست / من آن چیزی که در تصویر دارم

نمیخواهم در آن کاهت بخاطر / بهر که خاطر دلگیر دارم

بجا باشد بزودم گر بیایی / که حرمانت بسی از دیر دارم

از آن خون میخوری مانند شیرم / که من مهر ترا با شیر دارم

[struck out]

ترا بگرفته ام از نازنینان / ازین رو چشم بر تو خیر دارم

زر درویشی و مسکینی شکرا / فراغی از وزیر و میر دارم

اگر بهبود دل دارم من از درد
دعای گلبن از تاثیر دارم

دل هر که ز دست ما بگیرد / دل از دوستش خدا بگیرد

داد من و دل اگسی نگرفت / داد من و دل خدا بگیرد

آن کو ز نظر فکنده ما را / ما را بنظر کجا بگیرد

دل در طلب است از من او را / او ترک دلم چرا بگیرد

از من یکی بخت مگذارد / تا یار بمن وفا بگیرد

جانان اگر است دل بغم نیست / هر چند بدل جفا بگیرد

جوری به روا اگر فته میذیر / جوری که به ناروا بگیرد

آن سر همه رو بر فراز است / کش یار ز پشت پا بگیرد

دل را بکی است آشنایی / تا انس به آشنا بگیرد

بکام رعیت است شاهی / کز آن قحط گدا بگیرد

گلبن از دل کشه آهی
تا آه دلش کرا بگیرد

من که از جان بغم عشق تو دل در بندم / از چه خوشنود نباشد دل ما خورسندم

دست آنکه نخستم بر شکن طره حور / [illegible] کز پای بگیرد بندم

آنکه میخواست رخ نغز تو بیند چشم گزند / گر دربا آتش جان سوز بدل اسپندم

در [struck out] / [illegible] در خویش جدا خواسته تا چندم

از پی وصل [illegible]

چیست این کوه گران بر دل من دلدارا من بهر که نه ز دل دامنه آلودم
جیب خلیا ز ورم لیک بغل آلذ دُر پرا در فقیری هم الحمد که دولت مندم
بازی فی جمله برای نصیحت بودم
کلبن این قدر نمیداد بهر که پندم

از عشق چونکه نیست مرا جرأت فغان پس چاره چیست جز که بنالم ز آسمان
آن غرقه ام که ره نبرد بر شناوری وقت ترحم است بنزای شناوران
چون اشد گنها ز اجل سخت جان شدم عمری بود که ناز اجل میکشم بجان
هجر است آن نه وصل که اینک بجا نیی نامهربان بمانده برفت آن مهربان
حق را اگر اینست در آن غایبی که ما با گوش بشنویم و بگوئیم با زبان
بر هم ترا ز ممکن و واجب نشانه زانجا که نقطه دایره میدهد نشان
بر آستان پیر مغان سر نهاده ام باشد که پای پیر مغان بگذرد بر آن
من در جهان بدعوی صبر از تو گشته ام صبر از تو زانکه ممکن من نیست ای جهان
بهتر مرا بچشم در آید بهر جهت از انچه بهتر آمده در چشم دیگران
بر میتوان گرفتن و رفتن ز خلق هم چشم از تو برگرفتن و رفتن نمی توان
با خار خار دام و قفس نیست جان او مرغی که میبرد دلش از دید آشیان
لطف خدا اگر نرود بنده را ز یاد اخلاص بنده رفته ز یاد خدا ایگان
کلبن اگر نه کافر عشق است از چه رو زندان شد است در نظرش جنت جهان

با گوشواران زلف گر دل روشن بود باور نباید همان دل گرچه خود با من بود
در کناری هر گدای نازنین ماه رو او ز شرم ماه رویت چشم بر دامن بود
روی بهبودی چو از زخم تو می بیند نخود لاجرم از من فغان [illegible] در شیون بود
خوشه پروین ترا چون زلف باشد در نمود در نمایش خط [illegible] ماه را خرمن بود
دل چه آزارم بهر قدری که میخواهد دلت گر مراد دل ترا از من دل آزردن بود
هر تنی را از سر لطفش بدل آسایش است دلربای من سر لطفش با هر تن بود
آنکه پیراهن سبب کعبه و ناپیداش گر باعث پنهانی او نیز پیراهن بود
باشد از رستم اگر حمیت بر بیژن [illegible] ورنه یک افراسیابش رحم بر بیژن بود
جان مردم با هزاران دشنه خواهد رفت [illegible] سی پای دل [illegible] چون سوزن بود
[illegible] مولود و فرد [illegible] آنکه شب بخجل ز امروز آبستن بود
سر مطلب در جلا هر چند باشد آفتاب [illegible] تو خورشید شد اما ز نیب هر روزن بود
گرچه دنیا گلخن حمام تقوی [illegible] لیک هر حمام را گرمی هم از گلخن بود
فعل [illegible]
آهن تا چه هر کاهی بسوزاند [illegible] سوزش ز آنکه آن سوزش ز آهن بود
گلشن از کلبن نباشد کلبن از گلشن بود
موج لذ دریا ستی دریا نه بود استی ز موج

هر کس یاری بکار دارد کاری چه بغیر یار دارد
مطلوب من است آنکه در شهر طالب نه یکی هزار دارد
نظارگیان پا شمرده بنشسته بهره گذار دارد

دل داده منش نیم بها — دل داده بی شمار دارد
در هر داوی دو صد زیاده — دل باخته در قمار دارد
بر بوده دل از دل آوری چند — زان دوست که در نگار دارد
لیلا بر زلف کرده والم — عذرا محو عذار دارد
~~خوبانکه درون نافه باشد~~ — با طره مشکبار دارد
می پرورد ش شیره جان — دل مهر تو در کنار دارد
مفت است به آهوان و مرغان — چون یار سر شکار دارد
زان ستایه که عشق را است — بوی باد بهار دارد
باغی که از آن هجر باشد — بس لاله داغدار دارد
جائی بفراغتش نبود نیز — آن کو دل سازگار دارد
هر فتنه که بود هستان را — زیر سر روزگار دارد
بینی نه صفا و نزهت و لطف — از عارض می کی دارد
جبرا هرگز نمیگشد یار — کو میکشد اختیار دارد
جان از جانان و یاد است — تا چیست به یادگار دارد
بلبل از خار گل ننالد — زیرا که گل است و خار دارد
گلبن نخل تو بی ثمر نیست
آخر ثمری به بار دارد

بچنگ شیر و صبا او فتاده ام چو غزال — مرا چه قوه که باوی در آیم بجدال
~~...~~ — که من زوال نفسی بر کشم بدین خیال
ولا خیال محال از چه میکنی هشدار — بفکر باش و مکن جان من خیال محال
دای انکه در شب هجران بغم گرفتاری — کمان مبر از غم میری بروز وصال
در اتحاد چه خوش صورتست معنی را — بهر کجی که شد از بهر جام ما لامال
بهیچ حال بیا وش نمی قند و چشم — کسیکه حجت فراش بود در همه حال
محجبی است جهان را بجهل و نادانی — تفاوت از بکند شخص هم حرام و حلال
درین میان سخنی گر چه هست لیک ادا — مزید این ...
~~...~~
...
بجز ... نمی رود گلبن
... سر ایم غزل بدین منوال
فریب خویش ز آدمی بیچند — که فرزند کسانت بود ه
بدل بندی تراچون رود نبود — گرت رود کسان بود ادل بند
در انجائی که باید تلخی صبر — مناسب چنین بود شیرینی قند

منت در بند باشم تا که باشم | ترا جز مهر داری عشق در بند
بنا خورسندی دل باید ساخت | مرا چون دل نخواهد گشت خورسند
چه است از چشم بد با چهره و خال | ترا باشد بر آتش دایم اسپند
گواهی چون دل معشوق دارد | دل عاشق نخواهد خورد سوگند
مرا باری که از غم هست بر دل | گرانی میکند بر کوه الوند
بانکلیون و انجیلش چه کار است | کتاب هر کرا زند است و پازند
خداوندش کفیل بنده باشد | کفیل بنده گر نبود خداوند

نه کند میته گلبن مکریزی
نخواهی شد مرا خرمیته کند

شب بستو روز بستو چه بازم بروز و شب | کز روز و شب است او را حال با تاب و تب
بهتر سلمکه ... بر سر مد | ایکه جان ز ... ترا میرسد لب
حیرت بدل جز انکه زانکه در جهان | بر هر چه چشم می فکنم باد در عجب
بگرفته ختم در می گلزار اگر صفا | نگذشته لطف نیز هم از شیشه حلب
پی علم عقل تا زنی زنبید از حسب | پی فضل عشق کاری خیزد از نسب
مجذوب سالک است بتحقیق عارفان | طالب اگر رسید بمطلوب بی طلب

چون واشت که احمد و حیدر نزاعی | میخواست از برای جی بوجهل و بولهب
مردود عالم است بجز دیو سیرتان | مقبول هیچکس نشود شخص بی ادب
نخل سبب بسی برطب خار داشته | بیچاره کس نخورده ز نخل سبب رطب
زحمت نخود دیگر که آن تو نیستند | تا چند میکشی ز پی این و آن تعب

گلبن اگرچه عیش و دو شرب می لیک
دل را مسرتی ندهد عیش بی طرب

هر چه پیداست شان ناپیداست | که ز فرط ظهور در اخفاست
این نمودی که خلق را باشد | علت آن چه بوده بود خداست
صورت قطره عاین قطره بدان | آن بود عاین قطره کان دریاست
زشت و زیبا بدیده من و توست | کار چون نه زشت و نه زیباست
خیر و خیر انچه هست وبوده از وست | بد و شر انچه هست وبوده زماست
فن عاشق نیاز و فقر آمیتی | فن معشوق ناز و استغناست
همه هستند و نیستند همه | انچه در زیر و انچه در بالاست
بگذر از لفظ در شماره بهما | که نه آیا همان دو تا یکتاست
ور ترا کینه ز انچه شکر را | از رب طت بیفکند حلواست
ذکر آیات حق بگوش حسود | گوش بوجهل در بیان نبی ست

گوردل جان من خود آن نیست / گفت آن کو خود بدل بیناست

انکه با اوست دانش همه کیست / ورنه هر کس بقدر خود داناست

صبح آنکس بخیر بود یعنی / کشتن ساغر صبوحی صهباست

عشق بی فکر و عقل با تدبیر / عقل محتاط و عشق بی پرواست

دانشی خویش کم است با منش / بشنو این نکته کت بدر دواست

دانه را دید و دام نه یعنی / بو البشر انکه علم الاسماست

قضاست

مرگ خاکپای ... الله

سر کلین چه قدر پر سود است

هر کرا چشم بر خساره دلداری نیست / سر که او را باتن است بجز ازباری نیست

دل بیمار غریبی است دل من ای عشق / که بجز درد تو اش هیچ پرستاری نیست

... / نتوان یافت بجایی که در آن یاری نیست

همت کار چه باشد بگذار از اهر / می خورد می خورم و با تو مرا کاری نیست

بی شکایت غم خود خود بخور و شاکر باش / کر ترا ای دل حسرت زده غمخواری نیست

پای در بند و بگردن رسن و سر بکمند / بگرفتاری من صید گرفتاری نیست

۵

می توان کرد اقامت بمحلی که در آن / دل نوازار نبود نیز دل آزاری نیست

یا که دل باخته یا نه اگر خواهی خست / که بدل باختگانت سر انکاری نیست

دم زدن بسندان زدن آهن سردست ورنه / طور ها نه که جهان را سر خوش اطواری نیست

مدد از عشق درین کار بخواه ای کلبن / که درین کار بجز عشق مددکاری نیست

مردم همه را پرده دریدستی تو / گو یا سری از آنچه کشیدستی تو

زهر دم هجری بچشیدستی تو / بار غم عشقی نکشیدستی تو

داری ز دو صد چاک دل من چه خبر / یکجامه بهجران ندریدستی تو

بر قدر دم عالمت اگر درد بود / بر عالم درد من رسیدستی تو

از دامن چاره دیده گاهی باشد / دست دل بیچاره بریدستی تو

از حال دلم بدل نمی گیری رحم / حال دل من گر چه شنیدستی تو

بر خلق چرا ناز و تکبر نکنی / در خلق که مثل خود ندیدستی تو

بس پشته ز کشته دل فکندی بخاک / تیغی که ز ابروان کشیدستی تو

ایدل همه خار خار از آنت بود / کز باغ رخش گلی نچیدستی تو

تلخیست ز شور دل بود از بعشق / هر که نمکین لبی مکیدستی تو

گر مانده شدستی چه غرابت کلبن / یکعمر درین راه دویدستی تو

منتي بر دلم نهاد ستند — دين و دنياش تا نداد ستند

ورمني نه باز ساخته اند — چشم شفقت بباكشاد ستند

پسرانی که ناخلف باشند — پدران را کجا بياد ستند

عار و ننگ گذشتگان باشند — آن کسانی که استاد ستند

کلبنا سيم و زر کرت نبود

در و گوهر ترا بداد ستند

جهنم آن دلی باشد باحوال — که آن دل نيست در يکدم يکي حال

چه صيادی است يارب حسن دلبند — که صيدش ميرود هر جا بدنبال

دل از من مي برد آئينت و بس — مرا دلبر نباشندی خط و خال

نمي گشتيم اگر خاک ره عشق — کجا از عشق مي گشتيم پامال

ببايد ساخت باد و بار طالع — بهر کاری نگيرد بخت اقبال

~~مي نيست ... تماثيل~~ × جهان پر کرده از خود بتمثال

ترا پر ايه و زيب اند آفت — که آفت رست طاوس از پر و بال

جهان کان عالمی بر تفصيل باشد — ترا بودست ازان تفصيل اجمال

چو از صورت بسيرت چشم نبود — نديدم فرق از اشراف و ارذال

برنج ... هر طور قسمت — ... آن ...

هدايت از که کلبن را نه بود

ندا ... او را کرد ضلال

جهان خلق را باشد خدائی — نه بخر ... آب آسيائی

هوای بی هوائی در سری نيست — و گرنه هر سری دارد هوائی

وفاداران کجا رفتند يارب — نباشد از آشنايان آشنائی

نوای بينوايان بينوائيست — که باشد بينوائی هم نوائی

سلامت جوست ای جان برادر — بهر جا مست رند پارسائی

~~... از ... که بزم ... صفائی~~

~~... مرا گرنا ...~~ — مرا چه بود که از بالا بلائی

ربودن ~~کی توانم از دلت دل~~ — ندانم من دل آهن ربائی

ده با دل ربا بگزين بران شهر — که در آن شهر نبود دل ربائی

بهر که درد کلبن را دوا هست

مريض عشق را باشد شفائی

سوای دل چو غم را نيست منزل — بهر جا غم بود آنجاستی دل

بهر ... کاری که گفتم هست آسان — مرا آن کار آخر گشت مشکل

بعالم هر کجا نا قابلی هست — ز داد عشق خواهد گشت قابل

جهان را باطل و حقی بود لیک | خدا دانا است بر حق و باطل
بعقل آید ز حس مسرور و محزون | چو از غفلت رها یابد جهت غافل
دلش را نیست وجد و انبساطی | درین ره ره روی کان است کاهل
دل محمل نشین را ذوق عشق است | شتر گرم میکشد از شوق محمل
عمل با شد چو با تشویر و یا عجب | خدایش عفو میگیرد بعامل

با تشویر

دل دانا بلطف نکته برخوارد | چه داند تا چه گفتم جان جاهل
بهشت آن تو است ای مو زاهد | چرا باشی تو در تحصیل حاصل

جدایی از دو جانب شد آخر | عجب
دل از گلچین رمید و گلچین از دل

گفتم عجب ای بهشت حور سرشت
[illegible] پای آن ز چه
[illegible]

ماه رمضان حساب من پاک کند | هرگز نکند بگوش من نعره مرگ
[illegible] استخوان من خاک کند | آن کار که بانگ آب و ترپاک کند
پوسیده

دل [illegible] صفا میخواهم
سر و اندامی یا ماه لقا میخواهم
اندوه و بلای جان خوردی طلبم
چون خدا [illegible] خدا را میخواهم
چون اعدم [illegible] صبح و [illegible] تا لا الهم
چون ابر بریده از او [illegible]
چون [illegible] وردم و [illegible] حب
از آن تو [illegible] خویش جدا میدارم
از سخت جان خود [illegible]

از آنکه [illegible] دل [illegible]
[illegible] فرد او [illegible]
اول [illegible] جان [illegible]
[illegible]

از [illegible] خدا او [illegible] خدا و دید علی
ولد
تا دیده خدا را [illegible] شنید علی
[illegible] بصفت [illegible]
گر [illegible] خدا [illegible] بود
در ذات [illegible] خدا [illegible] چون
یکتا بصفات قادر [illegible]
در ذات [illegible] خدا [illegible]

جبار اگر [illegible] بود [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
سنگ [illegible] بلای [illegible] می [illegible]
در عالم [illegible] ضد او [illegible]
خنده جام [illegible]
[illegible]

از سعی توام چه سود اید دل / از کوشش پی کشش چه حاصل

کی بود بحال کشته دل / رحمی بدل سیاه قاتل

عمری است فتاده ام براهی / راهی که نمیرسد بمنزل

جز عقل ممیزی نباشد / چون کسوت حق گرفت باطل

محمل گر بار شد بر اشتر / اشتر بشکوه شد ز محمل

[illegible] / [illegible]

از طالع من در آستین شد / آن درت که میکشد مشکل

در خون نطپیدنش چه امکان / مرغیکه شد است نیم بسمل

گر میزندت به تیغ زنهار / پیوند مبر ز دست مکسل

یا سخت مکش مرا بهاردم / یا سست بکن کهی سلاسل

ما را چه توست آب حیوان / چون زهر کشنده هلاهل

مایل بتو بوده هر که باشد / آن نیست که نیست بر تو مایل

دل و خاطر کرا در عاشقی آسایشی باشد / کرا در عاشقی آیا دل و خاطر بیاسودی

ترا هر که طمع نبود مرا از آن پشیمانی است / نه حسرت اشکی از نخل و نه کل اشک کرا از جودی

دلا آهی نداری و ندارم خبری از تو / بتحدی سوختستی گفت نباشد نیز هم دودی

دل و دنیا و دین و آخرت بفروختی کلاهی / ندانستم زیانت هست یا باشد ترا سودی

زیبنده نباشد ز تو ای یار ستیزه / بنشین و ز من بگذر و بگذار ستیزه

بیچاره من خم زده باشم که بیک عمر / بردم ز تو هر لحظه دو صد بار ستیزه

ستیز بمن گر تو روا نیست بهر حال / کی بوده طبیبش به بیمار ستیزه

دلدار نباشد چه اگر یوسف مصر است / چندین میکندی با دل افگار ستیزه

زنار بسی به بود از سبحه به تحقیق / میداشته گر سبحه بزنار ستیزه

بیفایده بودی نتوانم که بگویم / از آنچه کشیدیم بنا چار ستیزه

ستیزه و دل آزرده کند با تو بگویم / با کس نکند غیر دل آزار ستیزه

مست است که او را است درین باب مجالی / ممکن بودی ور نه ز هشیار ستیزه

دانا نگرفت است گهی شیوه نادان / هرگز نه پسندیده هشیوار ستیزه

بیکار بدارم بد می بار خدایا / دارند اگر مردم بیکار ستیزه

کلاهی که سر صحبت گل داشته آیا / نیزار نکشد می شود از خار ستیزه

چه از پروانه آتش بجانی / که شبها شمع بزم دیگرانی

شکر را در سخن بی طعم گویی / چه قدر ای تا زبان شیرین زبانی

درون هر کانرا چه از تو / تو بیرون از درون هر کانی

زپیدایی بدل پیدا تر استی | بچشم اما نهان تر از نهانی
کجا باشی چه بود دستی ندانم | که هر جا از تو باشد داستانی
ترا کی از نظر رفته باشد | که از من مانده بر جا نیم جانی
دلا با محنت میسنایی از آن دشت | دل استی یا دراي کاروانی
عجب از مرغ دل دلام که دارد | چه سان در جنب آتش آشیانی
کجی از من و امانت بهره هست | به مادامی که در این خاکدانی
مکان را مثل تو دستی تعالی | تو نیز ای عشق هر که بی مکانی

به یاران مهربانی باز احمد
بگلبن هر کهی نا مهربانی

جانا به شبی بزم مرا شمع میا باش | جان بازی پروانهٔ خود را نگران باش
جانم ز جدائیت برنج است خدا را | باز آی و مرا در پی آسایش جان باش
بی سبزهٔ خط تو دل سوخته داریم | از خال سیه مرهم دل سوختگان باش
بنشین بر دوست به امنیت خاطر | وز دشمن بدخواه که داری به امان باش
روزان و شبان فوت نسازی به تغافل | گر زنده دلی او قدر روزان و شبان باش
شرک است در رنگی ز چه یکرنگی نباشی | پیدا انچه سازی بهمان آن به نهان باش
کاری اگر کند ده که کاری به از آن است | آن کار بنه عاملی کار به از آن باش
این بوالهوسانه جهان است ز نانند | بگذر ز زنان در پی مردان جهان باش
خویشان کسان را چه غمی از تو بدل است | بی گونه امید ز خویشان و کسان باش
پیری و فقیری اگرت بهره بزنار | مگذار غنی از کف و با طبع جوان باش

فرمان بر عهد از چه شد استی زما افسوس | در بندگی عشق خداوند زمان باش
گر زانکه سر خود حکمت است چو گلبن
از حلقه بگوشان در پیر مغان باش

دل نمی سوخت از من ان قدری | از دلم گر نداشتی خبری
نظر از هر چه بود بگرفتم | نگرفتی بمن تو چون نظری
سر مسکین نو از زیست نبود | بنیست در کلبهٔ منت گذری
خلق عالم بحیرت افکندی | تو چه باشی فرشته یا بشری
نخلهٔ طور بوده یا طوبی | تو که داد این درخت را ثمری
عوض جام و می مرا باشد | لب خشکیده و چشم تری
سبب حسرت کسی نشدم | چونکه در کف نداشتم گهری
غم عالم تراست میدانم | گر که بی طالع و با هنری
سر و کاری چه با نمازم بود | داشت هر که دعای من اثری
گر طبیبی بر سر بیمار دلم | فکر کن تا چه گفتمت قدری
گلبن از گلشن نهالی ویرین است
چون نگیری بکمال او نظری

جوانی را بوقتی قدر دانی | که در پیری در اید از جوانی
دهد ذوقی دگر میخوارگان را | بوقت گل شراب ارغوانی
دیار را باز میدادم تسلی | اگر میداشتی لطف نهانی
غزالانند وحشی خوب رویان | چه میدانند چه بود مهربانی
بده جانی بعشق و کام مستان | اگرت دل خواست عمر جاودانی
به تنهایی بزی و در بر خود | کسی را راه مده تا میتوانی

چشم همه رحمت بدم باز پسین است | چیزیکه دل امید به آن داشته این است
مهری که دلم راست بنام ایزد و بیچون | بر جای عقیقش لب دلدار نگین است
این است کرامات که با هر که راست آن | گر معتکف مسجد و بتخانه نشین است
هر آیتی از عشق که در می نگرم من | گر معجز باین نبود سحر مبین است
اول فلک و چرخ دوم بر شمر عکس | این کرسی و اسع بود آن عرش برین است
شک نیست که فیض نفس عیسی مریم | بی شایبه از یمن دم روح الامین است
هر دل که فرحناک شد از عشق دران نیست | عشق است دران دل که ازین درد غمین است
تصویر وجود دهن او به حقیقت | در فکر و نظر راه زن اهل یقین است
مار ایشن بسر خفته بر بلعیده جهان را | گنجی به ویرانه ترکیب دفاین است
هر گوش نه تا ند که نگیرد ز گرانیش | در سخن الله بجز مقدار ثمین است

چیزیکه به یادش نرسد دین و دل این است
کلاهی نبود آنکه بفکر دل و دین است

میگفت خوش آهنگ حریفی به ترانه | دیدیم فسون بها همه باشد فسانه
ان را که دیا چون دل من هست بداند | تا من چه بسر میبرم از دست زمانه
بی جام می صاف و رخ ساقی ساده | ذوقی ندهد زمزمه چنگ و چغانه
من نیز ز دل دست بریدم بچه روزی | ان روز که از کوی تو میگشت روانه
از خون جگر داشته بی شبهه طهارت | مقبول یگانه است بهر گاه دوگانه
دردا که در افتاده‌ام از پا بچه راهی | راهی و درازیست بهر سمت کرانه
مانند ملایک همه در دام تجرد | مرغ دل آدم چو بشد صید ز دانه
در صبح ازل صرف نشد جز به صبوحی | باقی به سبو مانده ز صهبای شبانه

کلاهی تو اگر عاشق و دیوانهٔ عشقی
در دل صد غمت هست ز ویرانی خانه

مقیم کوی تو باشم کجا بفکر بهشتم | هوای کعبه ز سر برده شرب آب کنشتم
ارادتی به شراب طهور و خلد ندارم | مرید بادهٔ گلگون بطرف سبزهٔ کشتم
دمی بطلعت نورم دمی بعارض ظلمت | به این بگونهٔ فطرت که تا چه در سرشتم
چنان شود که جهان است با تغایر و تبدیل | تفاوتی نه پذیرد از آنچه سر بنوشتم
مرا زمانه چو از پا فکند دل نگرفتم | بسر برفتم و این راه را ز دست نهشتم
به حسن کار خلل میرسد ترا ز چه عیبی | اگر بخوبی خود بگذری ز کردهٔ زشتم

منم که در طلب او بسی چو کلاهی مسکین
بخاک بادیه خفتم سری بخود بنه خشتم

خاطرم خوش بروزگاری بود | که مرا دل نواز یاری بود
یاد باد آن زمان بشد که مرا | دوستداری و غمگساری بود
پای در بند مانده‌ام ایکاش | که مرا دست اختیاری بود
دل از آنم چو غنچه کان خست | خار مژگان او چه خاری بود
چشم بر دام زلف چون میداشت | گر نه صیاد را شکاری بود
درد دل را دوای میخواران | طرفه داروی سازگاری بود
شب هجری بند است روز وصال | آسمان را اگر مداری بود
پای بر فرق فرقدان بودم | گر بکوی توام گذاری بود

تا بدیدم چو لاله کلاهی را
دل پر خون داغداری بود

یاد ایامی که دایم وجد و حالی داشتم | هجرتی ز اغیار و با یاران وصالی داشتم
چون به نیک و اختر منجم نبودی در حضیض | اختر طالع به اوج پا و بلیا داشتم

قال و قیل قرسیا ~~...~~ [نم خوش سهر رفت] بکوش … کز بط و بربط بکوی قیل و قال داشتم

ساقیان باده صاف از باده کردندی علاج … چون بریزندی کدورت با ملال داشتم

میکشیدندی کجا دردی که می بودم به جام … تا به یاد آنکه در ساغر زلال داشتم

می ندانستم که تقدیرست امر شرع خلاف … ورنه من چون برخلاف آن خیال داشتم

کی به ممکن میگرفتم صورت روز حیات … صورت روز حیات از دار محال داشتم

تا ز عهد سهان می بستمی بر بود عمر … با سر ریشم با کمیوند سفال داشتم

روز کار از صرصر بیداد افکندش ز پا … در ریاض دل نهال آب مثال داشتم

ناتمام فتاکه این یک کار و بیکه گشته وقت … هیچ نشمردم غنیمت تا مجال داشتم

کلبنا پر صرصر دعوی و نزاعی بود هیچ … هر کهی با آسمان جنگ و جدال داشتم

هم ز خود هم ز خلق بیزارم … بچه دردی به پاین گرفتارم

کار من در جهان چنان کار است … که ز هر کار کرده بیکارم

بار عالم به پاین که تا چه بود … کر ندانی چه چیست در بارم

خواهم دل که بفکنم آن بار … لیک مجبورم و نه مختارم

نتوانم بقادر [illegible] … که ازین کار دست بردارم

چکنم چاره بدستم نیست … گر به تسبیح عار زنارم

خدمت نفس میکنم شب و روز … مقبل عشق نیست کردارم

عشق را لیک مدح میگویم … نتوان گفت بد بگفتارم

هیچ آزارم از کسی نبود … هم از خویشتن در آزارم

به پیری آرزومندم خم عشق جوانی را … زچنگ غصه برهانم مگر خود نیم جانی را

سرشک از دیده بر آید آه دل روان گردم است … از آنجائیکه سالاری بود هر کاروانی را

سگ کوی ترا در دست بازم ارمغانی … عبث لشکسته ام الحمد لله استخوانی را

ز روی هر نشانش باز میجویم نکان هرچند … ندیدم هرچه گشتم زانچه میجستم نشانی را

برهمن را بسی خدمت گرفتم با خلوص دل … نخود با مهربان گردد بت نامهربانی را

اگر از راه فتاده است معذورست ای ناصح … بدست اختیار دل نمی بینم عنانی را

سعادت مند داری سری بر عرش میسای … ز در وبان اگر بوسیده باشی آستانی را

حکایت از ثمود و عاد بودی هرچه میگفتی … سوای آن نمودی وعظ ما داستانی را

قفس از صرصر و برقی که در تقدیر می بودی … بجا نگذاشت از مرغان مسکین آشیانی را

زبان براین نمط بگشاده دارد گیت ان آیا … بیان عشق لست از روی فصاحت هر بجانی را

مرا ممنوع میداری ز شرب می چرا گلچین … توانائی تواند داد هر که ناتوانی را

زنده ان است که سودای تو اش است بسر … دل اندوخته ء مهر تو دارد در بر

سر بی شور تو بود است کدوی بی بی … دل بی درد تو باشد صدف بی گوهر

من اگر دامن وصل تو بگیرم در خواب … که چو بیدار شدم باز نگیرم باور

خون من گر بخوری نخورم غصه از آن … که چرا نیست بشربی ی شیر مادر

تیغ ابرو نه همین چون دم شمشیر است … مژه خونریز ترت بوده ز نوک خنجر

ناله بی اثر ناله دل کی دارد … آه جان سوخته سوزنده تر استی ز شرر

هر کرا هرچه بود دیدن استی شاهد … حاجتی نیست بدعوی بر ارباب نظر

می توانی بره عشق قدم زد بی خوف … بهلاک تن خود جان ز تو راضی است اگر

وقت را در همه ساعت بنظر حاضر باش
چونکه از عاقبت کار ترا نیست خبر
من و رخسار پری چهره و سبوی می ناب
زاهد و عارض حور و لب حوض کوثر

مختصر پند مفید بیت اکرمی شنوی
کلبن از انچه بدل میگذرد ساده رگذر

عشق نقشی بهر کدو دارد
هر چه بود است و هست او دارد
دل و جان زاب و گل نبود هستی
آب و گل جان و دل از و دارد
دو جهان خلق جرعه نوشندی
زان شرابی که در سبو دارد
در گلستان دهر چون نگری
او گل و سرو ماه رو دارد
به کثیر و قلیل زاد میان
دیو خلق و فرشته خو دارد
عشق خواهان ان دیا نبود
که بجز عشق آرزو دارد
سالکان را بپای همت خویش
از پی خود بجستجو دارد
کاز لطف او ز درویشان
تا چه دلق بشست و شو دارد
تو و من را در او رد سخن
چونکه با خویش گفتگو دارد
صبح از آن نشه نه باشد
نفسی را که در گلو دارد

رنگ و بوی گل است از و کلبن
گل نه از خویش رنگ و بو دارد

تا که از باده نشانه بمیان خواهد بود
چشم ما بر کرم پیر مغان خواهد بود
این و آنی بجز از عشق نمی بینم من
عشق باشد که همه این است همه ان خواهد بود
هر چه از مبهم و معلوم بود در پرده ننشد در پس
عشق اگر گفته خیال است چنان خواهد بود
کرد

بنوبد بنبودی
کفر و اسلام نباشند نباشد گر عشق
ز افتابست که روزان و شبان خواهد بود
انچه در دست بهارست وازان می نازد
خبرش نیست که پامال خزان خواهد بود
مهر مهر نخله فلکن عیشی از اتش اهم است
گر نشاط چمن از سرو و چمان خواهد بود
می و مینا که مرا باشد و بود است از ان
سود و سودای کسی را چه زیان خواهد بود
بزبان انچه صراحی بدهان آنکه مرا
نفس روحیست که در جسم روان خواهد بود
هر دو بریک طلب اندریا چه اگر در آوا
بانگ ناقوس چون بانگ اذان خواهد بود
تا به مادام که دستور رقیبان به عملست
پیش کل راهمه شحنگان وکلان خواهد بود
شکار را بصفت بوده و پیکن در ذات
عشق گنجیست که تا مست نهان خواهد بود

حجت را انچه پسند است چه باشد کلبن
عشق بازی که نه هر و نه جوان خواهد بود

نه من خود بوده ام یارب که با اقبال و ادبارم
که باشد انکه میا زد کهی روشن کهی تارم
بصورت ننگرد آن کو بمعنی چشم میگیرد
مرا باغ دلی باشد سری نبود بگلزارم
خجالت میکشم یاران ز روی پیر میخانه
که در پای خم افتاد است از سر بار دستارم
بدان کانجا به تخت عشق غوطه گهی ام بی فکر
بهر جایی که می بینی ز بحر طبع در بارم
مرا با کفر و با اسلام کاری نیست در ملت
بکیش عشق بود هستم که بی تسبیح و زنارم
غریب و مستحقم چشم بر دست توام باشد
خدا را خوش نبود کو میکنی از لطف بیمارم
بخوابست ورنه بینم ور به بینم هم ندیدستم
که کز بخت من آهی میکشند از خواب بیدارم
کرم بر دست آتش می نهند این باد پیمایان
نه ان باشم که من از دامن او دست بردارم
مرض تا چیست یارب حیرتی دارم که دیدستم
بغایت خیره شد چشم طبیب از دید بیمارم
ازین کارم به تکلیف گذشتن دست بردارید
محال است گذشتن ای هواداران ازین کارم
ریاض فظم را کلبن شد اهم کی
چه باشد هر کهی نبود گل بیخار در بارم
ای سحر داماں

چو دل بر پیچ و خم زلف یار دارم من | چو زلف یار دل بیقرار دارم من
مرا چو گل بسر رنگ گرفته آتش عشق | کجا ز دل سر گشت بهار دارم من
ازان دلیست که خون گردم بی یاری | اگر بدست نگارین نگار دارم من
بروز خویش من از روزگار بنشستم | چه گلهها که نه از روزگار دارم من
ترا بهشت بکار است بگذر ای زاهد | وگرنه خود چه بهشتی بکار دارم من
از آنچه کرده ام و میکنم بجرم و گناه | امید عفو ز پروردگار دارم من
ز آشکار خجالت بسی برم به نهان | نهان چنانچه نه چون آشکار دارم من
تحسر است و تعسر بسر گذشت قضا | حصول از آنچه بلیل و نهار دارم من
پسند عشق نباشد بپرس بستر سخن | سوای دشمن اگر دوستدار دارم من
ثنای پیر مغان پیشهٔ دل است الحمد | بجان خوشم که دل حق گذار دارم من
ز آتشی که بجان در گرفته کلبن را
پیا بهار چه یا داغدار دارم من

فراغت نیست در مفروض تقدیر | فراغت کیمیا بود است و اکسیر
زمان عافیت میخواره بود است | که آهنگ میدرد دیوانه زنجیر
بهر جا صید را در دام صیاد | چه تدبیری بهاست از ترک تدبیر
مراهم کردی چون موی باشد | ترا بود است اگر ابرو چو شمشیر
منت نگذارمی رفتن بزودی | که هر که زود رفتی آمدی دیر
دریغت هست اما از دل من | ولیکن برهوای آنکنی تیر
ترا که آتشی می بود یا دود | اگر آه دل من داشت تاثیر

دل عاشق مراست چون خانه | نیست از دیگران چو کاشانه
ستر لطف سخن به نیکوئی | فهم کرد آشنا نه بیگانه
پی تفاوت حکایت من و یار | قصهٔ شمع بود و پروانه
ه نادر دهر را مشیمه از و | صدف گوهریست یکدانه
دل من هم به پای بر روز سیاه | چونکه بر زلف میکشی شانه
دل و جانم فدای آن شوخی | که مراد دلبر است و جانانه
گوش بر قول هر که میگیرم | تا نباشد سوای افسانه
دولت عشق را گدائی هست | چه گدائی گدای شاهانه
دام در راه دیده چون ماهی | مرغ کز میگریزد از دانه
خاک ها هم جرعه نوش خواهم شد | چونکه لبریز گشت پیمانه
بشنو از من برادر عاقل
دل کلبن دلیست دیوانه

هر کرا دل بدست یاری است | بدل او چه اختیاری است
نه مرا با تو کار بوده و بس | همه را با تو بلکه کاری است
مردم روزگار بیخبرند | کز تو ما را چه روزگاری است
ایمن از عشق در وثاق مباش | زانکه در کنجگاه ماری است
دو نباشد برون یک دشدار | سه در آنجا بود که چاری است
خانه پی گرد نیست در بنگر | گر که آئینه را غباری است

هست از نیستی همینم بس / که مرا میرهاند از همه کس
قلب قلاب و سر حق هیهات / راز دریا مجوی از دل خس
پی تظلم چه است در فریاد / نه اگر هرزه نال بوده جرس
از قضا خایفم بصرصر کین / که نهالی بود مرا نورس
الفتی با شکر فروشان نیست / شکر الفتیش هست بکس
وصلت قاضی است با مفتی / بوده بیوه محتسب بعسس
کلبنا عشق را محبتی کو / همه یار هوا بود و هوس

چون دست امل کار دیدم / پا از در هر سری کشیدم
تا دو ختنی بچهره او چشم / چشم از همه صورتی بریدم
دیدم تا انکه خاک بودم / وقتیکه بگرد او رسیدم
فهمید که چیست دام برچید / چون دید کز آشیان پریدم
افتاده ز هر طرف درین راه / میدیدم و باز میدویدم
طاحونه کجا و آسمان کو / دیدم عشقی که می شنیدم
بلبل بودم نه اینکه کلبن / کز گلشن او گلی نچیدم
ماهی بمحاق هجر بودم / تا همچو هلال قد خمیدم
پابوس ز بخت خویشم از نه / کلبن بخدا امیدوارم

روزکاری خوش که ما را بود سودای او سود / دل بخید نشت بار درد و کار غم چه بود

صورت

صورت نغز ترا بر کونه خود میکشید / چهره پرواز ازل چون چشم صنعت مینمود
روز میشد تا شب خلقی ورد کم کعبه لنه / کاش آن پیچه اینک بیچه از در میکشود
می بدانم دل کرا میکاست غم در روش مباد / انکه ما را دم بدم اندوه خاطر می فزود
عاشقی و عشق دل را از ازل شد بجان / پاس عشق و عاشقی میداد ار از چشم حسود
انکه مجنون معنی در اینک مهر باید دل بدان / پیش ازین او در هزاران سال نام دل میربود
این وان دانا که شهدی یا تو و من هر کجای / از زبان این وان عشق است در گفت و شنود
رحمت از خواهان نباتی نیز راحت را مخواه / ورنه لب با قند و گل با خار و آتش راست دود
سرخ و سبز از پی مرو کلبن بپاکز سبز و سرخ / روز خلقی را سیه کرده است این چرخ کبود

انکه درد تو ندارد غم عالم دارد / جان وری برده که او صورت آدم دارد
طلعت یوسف یعقوب باشش بود سیبی(?) / دلبر من که دم عیسی مریم دارد
ان که از حسن برستی بر ارباب نظر / من بکویم بتو هش به ان هم دارد
نازنین مهر و وفا ان قدرش نیست که هست / انکه بسیار بهایست ورا کم دارد
من بطالع بچاره گرفتار ویم / انکه رام همه کشت است و ز من رم دارد
کوکب دری جام میش از بیت بکف / حاجیش چیست اگر کوکبه جم دارد
خاتمی کو که ز انگشت بزینت باشد / ورنه انگشت بسی زیب ز خاتم دارد
چه مراهست قبایی که خریدارش نیست / خودفروش است که او جامه معلم دارد
با دلیل از سخنی هست ترا بی سخنی / به کوه ورنه که دعویت مسلم دارد
هر بطی را بنمود جان مجسم در جسم / می بهر کس بودش جان مجسم دارد
ان بهاری نیز نشاطیش هم از باده بود / دل بهر کاه که اندوه دمادم دارد

[illegible]

از هر چه هست جان و دل و خاطرم بخست / ای سستی بها بر ها نم زهر چه هست ها
جانا از آنچه دل بتو بودم امید وار / باشد سوای حسرت و حرمان چه ام بدست
هم عشق می نوازد اگر میکند ازدوم / بخت و چشم باز که او چشم باز هست
هشیاری از اندیشت زپی داشتم اگر / رشکی نداشتم مگر از آنچه دشت بمست
درمان خویش می طلبندی بدرد عشق / مرد خدا نبیند حریفان خود پرست
در بزم روزگار ز خورد و بزرگ خلق / برخواست این بهانه خوش اگران بجوش نشست
از جان کمتری به از آن نعمتیش نیست / در فکرتم که دل ز من آیا چه طرف بست
از دام نفس و بند علایق بگو ثمت / صهیدار تهمتن است او از زور خود نه جست
عهد که کلبنا بدرستی همان بماند
تنها چنان شد آنکه همانش عهد شکست

به این که با دل مسکین من جفا کوی / بنود آنکه نگردی بسار او دردی
سرم بپای گرفتی تعجب دارم / چگونه شد که دلم را بدست آوردیا
بهر چهار سوی جهان هر چه جستجو کردم / بجز زیاده ندیدم بهر جهت مردی
سری به آتش می گرم کن از من بشنو / بهر کهی که تو در کار عشق دل سردی
غبار ره نشان باش و منتظر بنشین / که پی سوار نبود است آنچنان گردی
زهم زبان و ندیم تجسسی نبود / ولیک میطلبم همسر او همدردی
شراب سرخ مگر نیست کلبنا حیف است
چرا عزیز برادر بچهره زردی

روزکارم

روزگارم با شمار گذشت / شب و روزم به آنچه بار گذشت
کس چه داند که در غم دلدار / چه مرا بر دل فگار گذشت
در دو یاران بهیچکس نگذشت / آنچه بر من درین دیار گذشت
کرم ار شنگ هست از آن / که سبکبار ازین گذار گذشت
یا ازین دام گاه پر آشوب / بال بگرفت و مرغ وار گذشت
کله مندیم در مدار از چرخ / تا چه بر چرخ پر مدار گذشت
مستی مست را دوامی نیست / به سری خوش که هوشیار گذشت
چه دیار اتحمل است به هان / گرد یار برو برو بار گذشت
عمر کان غیر مستعار نبود / چه شد آن عمر مستعار گذشت
چون نداریم باده گلرنگ / شکر داریم اگر بهار گذشت
خاطری خوش مکن بلبل و بهار / زانکه بس لیل و بس نهار گذشت
که بود جهان نشد به ناکامی / تا که باشد که کام کار گذشت
کلبنا گر نماند شوکت گل
نخوری غم که در دشت خار گذشت

تویی که خلق جهان را بجمله جان تنی / به تن همین نه به تنها تو از جان منی
زیاده از دهن غنچه بوده چشم است / زبان کرست بگوید چو غنچه در دهنی
ضیاء مهر کجا تابش ستاره کجا / تو ماه انجمن استی نه شمع انجمنی
بدن بجامه گل از تو نشیم پوشاسی / روا بود که بگویند پسته گل بدنی
مرا بباغ نظر از تو قد و رخسار است / اگر که باغ جهان را است سرو و یاسمنی
ازان وسیله عشقم تعجب نبود / در آنکه روشنی چشم داد هر سینی

مرا از انچه خورش است درین خراب آباد بطن ز باده است و سبزه است چمنی

بکور پی می و مطرب چه میتوانم کرد جز اینکه پاره بسازم بکر همیان سیکفنی

مرا بفکر و بحیرت فکنده کلاهی

به این زبان و بیان چون نه شهره زمنی

من از دل حیرتی دارم چهل سالست چون آبی گرو خون میخورم ناچار و او را باز خون آبی

معمایی عجب دارم ازان بیجای هر جایی که عالم اندرون بود است و از عالم برون آبی

چه جنس جان و سر سودی ببازار محبت نیست ببازار محبت جنس جان و سر زبون آبی

ازانم الفتی بود است با مجموعهٔ عالم که ذات عشق را مجموعهٔ عالم شئون آبی

بدلهای خرابش پادشاه عقل دستی نیست که دلهای خراب املاک سلطان جنون آبی

بهر صورت ز چشم عشق اثر جمعیت در بینش که عین العشق در هر صورتی عین العیون آبی

ترا دارم مرا کافیست در عالم از انجمله که هر کس را فن عشق است اکس ذو فنون آبی

نه آن دنیای دون باشد که از ما و شما ماست سوای عاشقی نبود که ان دنیای دون آبی

بنای دهر بر پا مانده از غفلت نظر میکن که غفلت در بنای دهر بر جای ستون آبی

اگر چه شعر فهمان راست توجیهی و تاویلی فاما حق معنی شاعران را در بطون آبی

بدل کلاهی غمی دارد ولیکن بر چه تکراری

بهر قرنی که افزون معه زان افزون فزون آبی

دل ز بار خویشتن غافل بود بار دل از آرزوی دل بود

سرو باغ ان سرو پا در گل بود سرو من این سرو پا در دل بود

بوده در محمل اگر لیلی وشی ناقه را آسایش از محمل بود

قهر را از دست نزهر هر چه هست هر که مرد صرفه غافل بود

کیمیا را با طلا نبود سری داد عشق از بهر نا قابل بود

پرده هستی است بدر اندر خدا پرده کاندر میان حایل بود

نور از دنبال ظلمت میرود حق بهر جا از پی باطل بود

در دل او کی بود حب وطن تا سفر مایل منزل بود

منزل دنیا چه جادو منزلیست که دل خلقی بران مایل بود

انحراف کلاهی ازان مرحله

آن محال استی نه ان مشکل بود

کس را بدست آینه بی غبار نیست بی گرد غم دیار زچه در روزگار نیست

ای انکه مست بادهٔ عشقی خدا را پایی بران بزن که بسر هوشیار نیست

ایدل بعمر عاریتی مطمئن مباش غافل ازان مشو که بران اعتبار نیست

محکم چه آتش زپیشه معطی الصبیه باد خزان به شیوهٔ باد بهار نیست

حالی چه دارم از دل خوابان خود دریغ آوخ که دوست یار ازان در نگار نیست

زاهد نمی پذیری اگر میخورم قسم والله شعار زهد تو ما را بکار نیست

در صورتی بود که به چشمی نیامده است رویی زروی راست اگر شرمسار نیست

انجا که مرهمی بود از عشق بی محل شرمنده آن کسی که بدل داغ دار نیست

هم طبع خاک را بهمه حال در مزاج چیزی سوای آتش می سازگار نیست

بیم از گنه مکن بدل زانکه دیو جان نومید هم ز رحمت پروردگار نیست

کلاهی چو نیک می نگرم تا بکار خویش

دل را بهیچ گونه بید اختیار نیست

دلا که از تو سوای تو آرزو دارد   به پیش روی تو پای آبرو چه رو دارد
ترا بچهره نباشد نظیر غیر ماه   اگر چه روی نکوش و طلعت نکو دارد
اگر خلق تو بود است از بدایت کار   که در نهایت خوی فرشته خو دارد
بجای عرض است بدولت جوهر   ز عطر زلف تو باشد نافه بو دارد
سوای شانه اشمشاد سرو کلرخ من   کسی نیافت چه فرق از میان و مو دارد
برون نقص کسی را نبوده ایتی   کمال اینست الا مگر که او دارد
زبان او حذر از گوش اسماعش است   هر آن دلا که بدلدار گفتگو دارد
نزاهت است بظلمات چشمهٔ حیوان   از آنچه اندر خرابات در سبو دارد
سری که چرخ کج رفتست از کلاه بلند   کمان مهر دهان غنچه نشست و شو دارد
همین نبوده نفس است دشمن من   محب عشق بلاکش بسی عدو دارد

کریست در طلب آیا نداری کلان
که چون نخواب بدو باز جستجو دارد

چون دل بجمال تست مایل   خوشنود و رضا بستم از دل
غافل تو زمانهٔ بهر حال   ماییم که از تو ایم غافل
محروم آن کشته بود کو   جان داد و ندید روی قاتل
حق سخن این بود که نبود   در دفتر عشق فرد باطل
ما را جان و دل بود ولیک   جانی بچه کو نه باشد دل
دل بهر چو جان ز صید در قید   جان بوده چو دل ز مرغ بسمل
بی عذر نبوده در ره عشق   نگذشته از نخست منزل
از ما نظری بهر دو کی نیست   تا بعه ماهی است مایل

در طلب بگذر از سفید و سیاه   یار را بلکه هم ز یار مخواه
سالک عشق را اگر بطوع   سالک عشق باش یا اکراه
دولت فقر سلطنت دارد   که به عمارت است از سریر و سپاه
گنج با رنج قناعت بحر   ورنه فانی بود خزانهٔ شاه
خبرت نیست خواجه بجزی با   جاه چاه است در منار زبجاه
تقویت میکند مقوی پا   عشق را هر که مانده شد در راه
از افق ساقیا سفیده دمید   باده در ده که وقت شد بیگاه
هندوی خال او دلم از دید   دارم از ترک چشم او چه گواه
کله از سر دمی بنه بکنار   سرو را نیست جای کج بکلاه

گلشنی را چه میکنی کلان
ز نباتی دلان بقدر گیاه

خلق از پی راحت اند باشند بزحمت   ان نیست بزحمت از رفت از پی راحت
در صومعه و مدرسه کوشیم سیاحت   از آنچه بزیریم کرم بود و کرامت
دل راست فراغت اگرش نیست تمنا   در هست تمناش نبود است فراغت
دادیم در یغا بعبث عمر و بیاد آن   از آنچه گرفتیم نه انسته غنیمت
در شهر همه مرده دلان نیست به تحقیق   آیا که از آن زنده شود آتش غیرت
در منزل دل ماه لقایی ز مراست   خورشید ورا آینه دار است بطلعت
در کعبه ندانم حجر است بتحقیق   یا خال سیه است بچهار دل عصمت
خود راست بمعنی خبرش نیست عجب تر   دنیا طلبی راه بود در صورت عزت
آیا چو جوان مردی مردان بکجا رفت   چون شد که نماند است نشانی ز فتوت
در تعمیه مسکینت مرادی بمریدی   او راست ارادت که ورا نیست ارادت

چه طرفیش باشد تمنای دل — چه سودش بود ای سودای دل
محبت درین عهد بی‌مشتریست — ندارد خریدار کالای دل
اگر دیده اندوخت خون جگر — ولی عاقبت ریخت دریای دل
خدا را حاجت بمطلب رسید — بلای تو میخواست بالای دل
مرا اشتیاق تو و یاد تو — سر آمد شدستی به آلای دل
بسی از تو ترکان شمشیر زنا — مرا آمدندی به یغمای دل
به پهلو ندارم دری مانه‌ای — به احمد خدایا بود جای دل
بهر جا که عشق آتشی برفروخت — نبودیش پروانه پروای دل
ندارد شماری دران کوه غم — بوسعت چه بود است صحرای دل
مرا هست در سینه هنگامه‌ای — ندانم از چیست غوغای دل

به خونابه سیراب شد آسمان
ز کلبن چو بشکست مینای دل

چه غم آن کامیابی را که منزل نیست در ساحل — بدریای غریقی جان دهد گرفته کام از دل
سجا بودی اگر میخواست تا باشد دران منزل — یلیسر میشدی کس را فراغت گر درین منزل
زمین دل مطمئن نبود از آنجائیکه می‌بینم — زنگ صورت پرواز است در کف نیستش حاصل
نباشد مرد صاحب‌دل هوای نفس را تابع — هوای نفس را تابع نباشد مرد صاحب‌دل
عمل را در طریقت اعتباری نیست بر ظاهر — چه باشد تا بباطن در حقیقت نیست عامل
نه بر طور خبر یا وضع دعوی بر یقین حق — که بود است که نا مقبول باشد در بر قابل

حجاب

حجاب علم اگر از حجاب جهل بود بیشتی — ز عالم کسب نور ایمان و ظلمانیست لازجاهل
خمش بنشین بغافل اعتراض هست چیست خوش منگر — چه حکمتها که نبود مختفی در غفلت غافل
میان ما و آن کو بوده در بحر است پایه‌ای — سوای بحر است پندار نبود بحر حایل

ترا کلبن بهر گاهی طریق است طریق حق
بغالب راه خلق آهی اگر باشد ره باطل

کرند ای چه بود صورت حال دل من — قدمی ار چه پکیر و بنکر منزل من
کاش می آمد و میدید بیشش ناکه بخبر — آنکه میخواست به این روز به بیند دل من
آسمان آتشی از رشک وفا می‌افروخت — برق عشق تو نمی‌سوخت اگر حاصل من
بار هجران تو ام بر دل محزون باشد — ناقه نبود عجبی گر نکشد محمل من
شکوه من سبب گمرهی من گردد — آخر احسان نشد از عشق اگر مشکل من
حق و باطل است از عشق بود در تقدیر — زان من نقطه مبیند از حق و باطل من
او بداند سرشت است و بو پیمانه زد است — کس چه داند چه بود است در آب و گل من
ناقصان را بعمل چون و چرا گنجایش نبود — بحر دریا دل بی موج سخن کامل من

کلبنا کشته من بکی بنظر می آید
چه قدرها که نه کشته است به پایان قاتل من

مرا سرگشته میداری و حیران — بدل پیدائی و از چشم نهان
تو از چاک گریبانی که داری — جهان را بعه سر در گریبان
تو چون طاوس بهشتی و او زاغ — بهر که سرو می بود بی خراسان
نشانی ز آفتاب عشق دارد — بهر جا کو کلی باشد درخشان
نیم بی خوف دل با فرقت یار — به هنگامی که از تن میرود جان

ازان آرام دل بیجان شد سستی   تو این نقشی که می بینی در او دان
سرشک سرخ را چون شد که در وی   رخ خود زرد می بینم بدامان
بمیرا ای دل خدا را در شب وصل   میفکن کار من با روز هجران
اگر کوه بدخشان را است عالم   مرا طبعی است چون دریای عمان
نخواهم گفت هیچش دل نمی‌خواهد   عزیز مصر را بر پیر کنعان

کرا در فکر خسارت یارب
که کلاهی یاد نارد از گلستان

تو چون نشاط فراغت ز خویشتن داری   کجا بدل غمی از قید و بند من داری
بلطف یک لب جام از گل شرابش هست   تبسمی که تو از غنچهٔ دهن داری
چه جامها که ز مردم بیک نظر ندرید   بچیزی تم که چه در چاک پیرهن داری
چگونه هر چمن راست عکس قد درخت   اگرنه آینه داری ز هر چمن داری
خدا گواست که خود نیز هم نمیدانی   چه قدر کشته بی گور و بی کفن داری
بعلم امانت خود را چگونه ابر پیری   دل ...
چو رخ بجلوه بگیری و در خرام آئی   چه طعنها که نه بر سرو و یاسمن داری
ز عارضی که بخورشید نور می بخشد   چه جای شمع که ماهی در انجمن داری
چو قدر قربت کوی ترا ندانستم   روا بود که گرم ز الم ز وطن داری
مرا برین دل پر حزن چشم رحم بگیر   بشکر آنکه دل خالی از محن داری

صنم پرستی کلاهی کرا بود صنما
بسومنات جهان زانچه برهمن داری

١/١٢

خدا را از میان این بچه بردار   مرا در این میان سر گشته مگذار
غم عشقت بجان گر میفروشی   من دلداده ام از جان خریدار
بصحبت آن دل بیمار بودت   که آن دل را تو بودستی پرستار
ترا در دام هر مرغی که باشد   پر از لذ خود میکند دایم بمنقار
توای زاهد بلائی میشناسم   نباشی لا ابالی مزرت بردار
زدل جمعیت خاطر ندارم   پریشان چون نباشم من بگفتار
بهشیاری چه راست از باده عشق   که مست باده عشق است هشیار
چو این صورت بهشتی شکل آیی   کزین صورت دگر باشی خبردار
گل یار است می بینم بمعنی   که می بینی در اسباشش بگلزار

برو در فکر بار خویشتن باش
ترا کلاهی چه کار است باین کار

پس سوای دل من این که جهان میخواهم   عشق میخواهم و هم نیز فنا میخواهم
آنچه شاهان و وزیران و دولتمداران   لذتی بغلس مسکین گدا میخواهم
در بهشتش هوس کوثر اگر خواهی بود   باش تو منکر من کی را بکجا میخواهم
بتمنای خطی خوش هر جا در کشتیش   آهوی دل بچرا مهر گیا میخواهم
عزت سفله نشاید بخواهیم از یار   سفله از چهره اگر ذلت ما میخواهم
باطن و ظاهری آراسته داوان کو   باده و ساغر بالطف و صفا میخواهم
عشق را کیست محبت که از عشق   سر و جان امید مهر و درد و بلا میخواهم
می نشنید بره باد صبا دل هر دم   بوی گیسوی تو از باد صبا میخواهم
سر زلف تو ندانم چه قدر در عالم   دل دیوانهٔ زنجیر بپا میخواهم

صنما پی سر دشنام میسر داری
کلاهی امشب ز تو بوسی بر ضا میخواهم

کفر و اسلام ترازوی دکان عشق است عشق را سود به انداز زیان عشق است
عشق را گر چه نشانی نبود لیک اما بی نشانیست نشانی که نشان عشق است
نه همین عرش بود یار را محل داشته تر بی هوا هر که سر راست مکان عشق است
هیچکس را بجهان از که و مه جز نیست هر چه باشد بجهان جمله از آن عشق است
تیرها از مژه دارد همه خون ریز مگر طاق ابروی دل آویز کمان عشق است
عشق را بخبری تا که چه بودست بهار این بهاری که جهان راست خزان عشق است
اشرف از منه و احسن هر عهد بدان که همان عهد جوانی و زمان عشق است
عشق را دل ز حوادث به امان دارد خود دل ایمن ز حوادث به امان عشق است
والضحی خواه بود خواه لعمرک و اشد که بهر جا قسم عشق بیان عشق است
رمز توحید بیان کردم و رفتم ز میان آنکه خواهی بمیان ماند همان آن عشق است

آن قدر هست کم هر کیش ندارد هیچ
کلبنا ورنه زبان تو زبان عشق است

نصیبی را ز دیدار تو کس نیست که دیدار تو کس را دسترس نیست
گرفتار تو هر مرغی که بود است بقید دام و در بند قفس نیست
بجز من ورنه در اکناف عالم که بود دستی که آن را هم نفس نیست
گرت یار سفر بگرفته است ترا بانگی به از بانگ جرس نیست
بهر جا ملتمس داریم عشق است سوای عشق ما را ملتمس نیست
پس و پیشی ندارد عشق پی خود نه عشق است اگر پیش و پس نیست
هوس غیر هوای عشق باشد هوای عشق اگر باشد هوس نیست
جنون عشق از عقلش چه ترسی نیم شاه را خوف از عسس نیست

مرکان

مرنجان فکر خود در ذات بیچون که فاتق غوص دریا حد خس نیست
ترا از دم در آن باشد تصرف پر عنقا بود بال مگس نیست

وصال یار میخواهی عجایب
ترا کلبن فراق یار بس نیست

صورت واقعه حال دل خود دیدم بوی زلف تو چو از باد صبا بشنیدم
رشته ره اگر از خضر بجستم یکمن در بیابان طلب گم شده میگردیدم
شعله ور ز آتش دل میشدی ام بزبان عشق جان سوز نمیکرد اگر نالیدم
ساقیا باده بده باک مبینم بزیان سود مطرب من اگر بسر هنری بر ابریدم
بنده را خجلتی افزود بخجلت ز بر کی جرم بگرفت خداوند و گنه بخشیدم
نیز بگریستم از کرده خود من بخلاف گر بند انسته بکار دگران خندیدم
کی مراد دشمن بدخواه به بیند مایوس نه مگر بر کرم هست بود امیدم
باشدم کوکب بهرام بطالع لیکن اختر بخت نخواهم که بود ناهیدم
به شب از غیب مرا نیز چراغ ز سفال به که در روز بود منتی از خورشیدم
همه گوئی غل و غش و آتش زر و سیمش گو روزگاری بعبث بوته دل تابیدم

کلبنا بار غلط غیر ندامت نبود
نخله راکه نشاندم بر آن را چیدم

کام آنکه دل من گریز پا استی کیش تو ورنه بزنجیر زلف پابستی
زجان عزیزتری گر که غیبت نپذیرم مرا از آنکه تو از جان عزیزتر استی
ترا است همتی و روزگار را است طبع از آنکه پست و نباشد بلند پی پستی
رقیب را چه بکار است مو میانی وصل مرا بده که بهجران شکسته مر استی
ز بود من بر یاران نمی نشستی از آنک من از میانه چو برخواستم تو بنشستی
حنا زدست ز اسیران پاک کنه در شهر خضاب کهنه از خون دل گرفتستی

کرش بجرم بگیرند از مروت نیست / کسیکه توبه ز می در بهار بشکستی

کراست دست کشادن به سعی یا تدبیر / قضا ز منهی تقدیر اگر دری بستی

مرا بیا و بیاموز نیز شیوهٔ کار / اگر ز قید [illegible] رستی

سرای صومعه باشد بطرفه ساخته اند

شراب خانه کجا کلبنا مگر مستی

درین معامله از بخت خود بسی گله دارم / چه سود از آنکه ندانم درین معامله دارم

عطائی از نظر یار بوده آنچه مراست / نه این بود که ز رخص ریاضت و چله دارم

قرار دل بگرفتند و تاب حوصله بردند / چه ام ز حوصله و دل نه دل نه حوصله دارم

بهر چه می نگرم هست را محل تجلیت / دلی بیک دله کردم که یاره دله دارم

بدفتری که کسان را بود ز نظم نه بداهم / من از مسودهٔ شعر اگر که باطله دارم

ز دیو غصه غمم نیست یا تناقش شبیه / که در مصحف ساغر زباده بسمله دارم

به چشم اهل حقایق چه نکته در نگرندی / صحیفهٔ ز معارف بدیع و کامله دارم

نه بینم آنکه بداند ندانم از که بپرسم / مسائلی که من از این طریق مشکله دارم

ترا ستارهٔ بخت است کلبنا چه سهمی

که من بکوکب طالع سر مجادله دارم

رو بنما بگیر جانم / دل از هر درد وارهانم

هستم سگ کوی عشق خوبت / که خاک ره بسازی استخوانم

چشمی یقین مرست لیکن / از دل چه کنم در گمانم

ماهی چو هلال خویش کو است / انگشت نمای انس و جانم

دل را ابداً مصیبتی بود / عمر از میکشت جاودانم

ازاره

ازاره نروم چگونه آیا / کز دست گرفته شد عنانم

جای قفسی ام عشق ارزانیست (?) / از یار بیرده آشیانم

اول نظری بسوز بودم / آخر بدیدم در زبانم

کلبن الذکر و سر و ایام

من با لب خشک تر زبانم

غم دیده دل اندیا [illegible] / چون تخم کر چون تخم هر چه دهد بر

هر چند می صاف بود گر نبود دیر / خاطر نه باشد که بسازند مکدر

بتها همه محبوب برا بنده شدندی / با صنع خدائی چکنند صنعت آزر

از رشک چه میکرد دل [illegible] / میکشت خیال تو بهر گاه مصور

از سرو و صنوبر نه بدی [illegible] / گر سایه نبودت الپر سر و صنوبر

در حسن و نکوئی بمراتب ز موالید / اشیا همه در عاریه باشند بزیور

یک بوده که از اسم [illegible] / ز آنجا که بجز شیر نبود است غضنفر

ازان [illegible] بدون گله نیست / پس قسمت دیگراه گرا بوده بیشتر

هر که بشکافند سر از کلبن بیدل

باشد که بر بندند [illegible] در سر

منم کو روز و شب چون نی ز نائی / بدل مینالد از درد جدائی

به چندان بوده ام پی آشنایان / که از یادم برفت آشنائی

من این ره میسپارم تا به بینم / در آخر چیست تقدیر خدائی

کرا بر در نباشد چشم تو / تو اما تا کرا از در درائی

هواداران طبیب عشق دارد — دوای درد ما در بی دوائی

برانم تا بدست آرم ازین پس — رضای دوست را در بی رضائی

دلش خوش خاطرش خرم کسی را — که دارد پادشاهی در گدائی

به بی برگی بود برگی اگر هست — بسی باشد نوا در بی نوائی

هوای بی سری از بی سری نیست — اگرچه هر سری دارد هوائی

جرس را این جرس جنبان چه با [illegible] — ندای کوه را باشد صدائی

سنائی هر کجا بودی درین عهد — نمی بودش قراری چون بهائی

چنان لطف و صفا رفت از میانه — که می یابی نیست هم لطف و صفائی

مجو طور وفا گلچین ز عالم — که عالم راست وضع بیوفائی

مجو آثار وفا گلچین ز مردم

